

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

گزاره‌های تا ابد

(جلد اول)

بر اساس خاطرات

سرهنگ پاسدار سیدماشاءالله رحیمی

تدوین و نگارش: محمدعلی قاسمی

مشخصات کتاب



گزاره‌های تا ابد

محمدعلی قاسمی

ناشر: صریح (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۳۷-۸

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نمایر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمایر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نوری انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان بیالند.

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس بر خود می بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام آور نبرد هشت ساله می باشد. هر چند ممکن است پس از سال ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح

گزارهٔ یکم

رنج برده بودیم، درد کشیده بودیم و برای رهایی از این جورِ گران شعار می دادیم. اولین بار که جرأت پیدا کردیم و زبان به شعار دادن گشودیم، شب هنگام بود. شبی از شب‌های همان سال سیاه که نیروهای ژاندارمری و شهربانی همه جا را تحت کنترل خود داشتند. من یکی از همان سالی که به دنیا آمده بودم روی خوش به خود ندیدم. همه‌اش درد، درد، درد! همه‌اش رنج، بدبختی، فلاکت و دربه‌دری. کی بود آن سال؟ توی شناسنامه‌ام که نوشته‌اند هزار و سیصد و سی و یک. سالی که در آن به دنیا آمدنم را عده‌ای جشن گرفته بودند. حتماً کلی هلله سر داده و هورا کشیده بودند. جایی که در آن من از نعمت مدرسه رفتن محروم شدم. مثل خیلی از هم سن و سالان دیگرم. بخش «زرین‌آباد»^۱ که جای زندگی کردن نبود،

۱- از توابع شهرستان دهلران در استان ایلام

اما هر چه بود پدرم، پدربزرگم و لابد تا هفت پشت من آنجا عمرشان را سپری کرده بودند ولی من یکی نمی‌خواستم آنجا بمانم. نمی‌خواستم همان‌طور زبان در کام بکشم و هیچ حرفی نزنم. چقدر حرف روی دلم مانده بود و چقدر مشتاق فریاد کردنشان بودم. برای همین آن شب به اتفاق بقیه زبان باز کردم و شعار دادم. شعار دادم و انگار تیرهایی از دهانه تفنگ‌ها شلیک شد. آمدند. رد صداها را دنبال کردند. با همان ماشین‌های بور، با همان لباس‌های بور، با همان دست‌هایی که تفنگ‌های ژ-۳ در میانشان بود. به سرعت آمدند و به تاخت از صحنه گریختیم. سال ۵۷ بود؛ درست آذر ماه پنجاه و هفت. این زبان از سال پنجاه و شش باز شده بود. این زبان اعتراض از همان ابتدای سال پنجاه و شش به شعار بر علیه حاکمیت باز شده بود، زبان اعتراض کارگری. انگار می‌خواستم همراه سه برادرم جنبش کارگری راه بیندازم. جنبشی در شهر مهران و در امتداد مرز با کشوری که آن وقت‌ها می‌گفتند باب‌الرحمه کارگران است. اما هیچ نمی‌دانستم که روزی فرا خواهد رسید که از سوی همین مرز، از میان همان کشور به اصطلاح باب رحمت، سپاهی از ظلم و تباهی به ناگاه از خط مرز عبور می‌کند و همه جا را به آتش می‌کشد. همه چیز را نابود می‌کند و برادرم «سیدنورالله» جلوی چشم همه پرپر می‌شود.

داشتیم شعار می‌دادیم. شعار بر علیه بیداد و ستم. من یکی مزه این ستم‌ها را چشیده بودم. از همان سال‌های کودکی، از وقتی که از

.....گزاره یکم / ۹

رفتن به مدرسه محروم شدم و از زمانی که به عنوان کارگر، شب را با خون دل و رنج بسیار برای لقمه نانی به روز می‌رساندم. شاید از سال پنجاه و دو که سرباز شدم و همه چیز را به چشم خودم دیدم این زبان در پی فریاد زدن و شعار دادن بود. آن وقت‌ها که تهران طعم تلخ تبعیض می‌داد و مرزها تبعیدگاه ناراضیان بود. داشتیم شعار می‌دادیم که تیرهایی شلیک شدند و برادرم گفت: «آخ!» و افتاد. برگشتم. با تمام وجود پیکرش را از زمین کُندم و بردم. توی کوچه پس کوچه‌های داخل شهر گم شدیم. ژاندارم‌ها رد معترضین را گم کردند. تن مجروح برادر را به خانه رساندیم و آتشی در دلم زبانه کشید. آتشی شعله‌ورتر و سوزان‌تر که میل خاکستر شدن و سوزاندن را داشت. ژاندارم‌ها رد خونی را گرفته بودند که بر اثر آن یکی زخمی شده بود. داشتند دنبال من و برادرم می‌گشتند. او را جایی توی پستوی یکی از خانه‌ها پنهان کرده بودیم و من هم خود را از چشمشان دور نگاه می‌داشتم. خودم را نشان نمی‌دادم و همه‌اش به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم تفنگی پیدا کنم و شب هنگام همه‌شان را به رگبار بیندم تا دلم خنک شود. اما کو تفنگ! خبرهایی به گوش می‌رسید که خیلی از شهرها قیام کرده‌اند و حکومت دیگر توان مقابله با سیل خروشان ملت را ندارد اما لب مرز خبری نبود. هنوز همه چیز در سیطره ژاندارم‌ها بود. تفنگ‌هاشان پر و نوک مگسک‌ها به طرفی نشانه رفته بود که اگر صدایی از آن سمت بلند شود، آن را خاموش کنند. مردم این‌سوی‌تر

منتظر بانگ و فریادی بودند که جار بزند و بگوید که حکومت سقوط کرد.

زمان می‌گذشت و ما در گذر آن گام برمی‌داشتیم و در تکاپوی فرو ریختن ستون‌های ستم بودیم. زمان می‌گذشت و مردم آن قدر درگیر حوادث و رخدادها بودند که کسی به درستی نمی‌دانست که چطور سال از نیمه گذشت. در سرمای دی ماه پنجاه و هفت، نفس‌ها بوی گرمای همبستگی و آغاز بهاری داد که در آن آواز زلال رهاننده‌ای به گوش می‌رسد. هنوز ژاندارم‌ها در پاسگاه‌ها بودند. هنوز سلاح‌هاشان مسلح بود و توی شهر گشت می‌زدند. هنوز در مرز اوضاع تحت کنترل بود که یکی پیغام آورد و گفت: «ایلام به دست مردم افتاده! پاسگاه‌ها هم خلع سلاح شده‌اند!» و در مهران کسی می‌بایست پیشقدم می‌شد و جلو می‌رفت. به آن ژاندارم‌ها می‌گفت که اوضاع از چه قرار است. چه کار باید بکنند تا بتوانند سالم بگریزند. عده‌ای بودیم که جمع شدیم. هوا در برودت سرما در سیلان بود اما هیچ کس زخمه زمستان را که بر تن و پوست نواخته می‌شد، حس نمی‌کرد. سرها بلند؛ رو به آسمان و بر چهره‌ها گل لبخند و شادباش جوانه زده بود. جمع شدیم و پیش رفتیم. این بار نه مثل گذشته؛ که استوار و همبسته پیش رفتیم. بهمن پنجاه و هفت، بهار نورس انقلاب را نوید می‌داد. به رئیس پاسگاه گفتیم که برود. اولش خواستم بکشمش. خواستم به خاطر زخم برادرم ناکارش کنم اما هیجان پیروزی آن قدر مست کننده بود که

ناخودآگاه از این کار منصرف شدم. رئیس پاسگاه قبول نکرد. گفت که منتظر فرمان از طرف مافوقش است. به آرامی حرف می‌زد. التماس کرد که تا فردا صبر کنیم، و کردیم.

صبح بیست و سوم بهمن پنجاه و هفت بود که پاسگاه به دست مردم افتاد و هیجان فریاد شادی در ضرباهنگ تیرهای هوایی‌ای که از دهانه تفنگ‌ها شلیک می‌شد، سکوت سیاهی را در هم شکست. شهر به دست مردم افتاد. ستون‌های ستم ویران شد و صدای آزادی تمام دشت و صحرا را در بر گرفت. وقت آن بود که کاری کرد تا نظم و امنیت شهر به هم نخورد. می‌بایست هسته‌ای تشکیل می‌شد تا به یاری دیگران بتوان در این لحظات حساس نظم و امنیت را برقرار کرد. عده‌ای داوطلب شدند. من هم یکی از همان داوطلبان بودم. کمیته انقلاب نام گروه را «داوطلبان جوانمرد» نامید. پاسگاه را به گروه داوطلب سپردند. یکی از سوی کمیته انقلاب به عنوان مسئول معرفی شد. نظم شهر در اختیار داوطلبان جوانمرد قرار گرفت. تمام حوزه استحفاظی مهران را می‌بایست پوشش می‌دادیم. سوار همان ماشین‌هایی می‌شدیم که تا همین چند وقت پیش هر وقت صدای موتورهایشان به گوش می‌رسید، همه به گوشه‌ای می‌گریختند. ترس از دستگیری و زندان و شکنجه مو بر تن آدم سیخ می‌کرد، اما حالا همان ماشین‌ها، همان سلاح‌ها و مکان‌ها به دست مردمی افتاده بود که تا همین چند روز پیش هیچ فکر نمی‌کردند روزی، لحظه‌ای فرا خواهد رسید که شولای شب‌آگین

حاکمیت ترس و اضطراب در لوای نور در هم پیچیده خواهد شد. آرزوی من و این نسل همگون چه خوب برآورده شد و من چقدر جوان‌تر شده بودم. چقدر شاداب‌تر؛ انگار در رؤیا بودم. رؤیایی شیرین که جز لذت و اشتیاق هیچ چیز دیگری درک نمی‌کردم. سوار جیب که می‌شدیم به طرف پاسگاه‌های مرزی به راه می‌افتادیم. به بقیه دوستانی که آنجا بودند سر می‌زدیم و از اوضاع مرز می‌پرسیدیم. هنوز همه جا آرام بود و هیچ چیز خاصی رؤیت نشده بود. تنها می‌گفتند که هر از گاهی عده‌ای از آن سوی پاسگاه‌های عراق از خط مرز می‌گذرند و بعد از مدتی دوباره به پاسگاه‌هایشان برمی‌گردند. اینکه این کار یعنی چه، کسی به درستی نمی‌دانست.

یکی گفت: «حتماً می‌ترسن!»

گفتم: «کیا می‌ترسن!»

گفت: «بابا عراقی‌ها را میگم! حتماً از انقلاب ما می‌ترسن! برای

همین گشت می‌زنن!»

گفتم: «تا کجا میان!»

گفت: «از مرز می‌گذرن و میان تا نزدیکی‌های پاسگاه‌های

خودمان!»

گفتم: «این که خیلی خطر داره! باید بیش از اینا مواظب باشین!»

گفت: «بهشان تیراندازی کنیم!»

گفتم: «اگه لازم شد حتماً این کارو بکنین!»

.....گزاره یکم / ۱۳

انگار فقط منتظر همین حرف من بود. لبخندی زد و نگاهی به اسلحه «امیک» اش انداخت.



بی سیم زدند که در پاسگاه «رضاآباد» درگیری شده. یک فروند بالگرد عراقی آمده تا روی ارتفاعات پاسگاه رضاآباد و برگشته. در پاسگاه «زالو آب» عده‌ای از عراقی‌ها از پاسگاه خارج شده و به سوی مرزداران ایرانی تیراندازی کرده‌اند. انگار سال پنجاه و هشت آبیستن حادثه بود. از همان خرداد ماه پیدا بود که بعضی‌ها دارند کارهایی می‌کنند. ردشان را گرفته بودند. افسران ارشد استخبارات به داخل مرز نفوذ کرده و با افراد نفوذی خود ارتباط برقرار کرده بودند. اطلاعات تا همین حد بود. کسی از سردرسته عوامل نفوذی و آن نیروی ستون پنجم اطلاع دقیقی نداشت. از سوی مسؤولین پیغام دادند که مرزداران می‌بایست سخت مراقب اوضاع و احوال منطقه باشند. بالگرد بعضی آمده بود تا روی ارتفاعات پاسگاه رضاآباد. بین مرزداران ایرانی و شُرطه‌های بعضی درگیری شده بود. خبر دادند که چند چاه نفتی را حوالی پاسگاه‌های مرزی دهلران و موسیان آتش زده‌اند. گفتند که کار عوامل خرابکار است. نیروهای ژاندارمری به حال آماده‌باش در آمدند. دستور صادر شد که به سوی پاسگاه رضاآباد برویم. ماشین جیب با سرعت هر چه تمام‌تر خودش را به رضاآباد رساند. همه به حال آماده‌باش کامل در آمده بودند. گزارش

تعرض مرزی ارائه شد. دوباره به طرف مهران برگشتیم. اوضاع داشت کاملاً دگرگون می‌شد. توی شهر شایع شده بود که افسران عراقی وارد مهران هم شده‌اند. حکم دستگیری صادر شده بود، اما هنوز اثر یا ردی از افسران عراقی پیدا نبود. همه چیز به ظاهر عادی بود، اما انگار زمان آستن حادثه‌ای تلخ بود. آن قدر تلخ و جانفرسا که من در مرگ برادرم آن را با تمام وجود احساس کردم. اصلاً کی، چطور و چگونه بود که به ناگاه از زمین و آسمان آتش باریدن گرفت. هر جایی را که نگاه می‌کردی در هاله‌ای از دود سیاه فرو رفته بود! چطور شد که زمان به این سرعت سپری شد و بیست و ششم شهریور پنجاه و نه از راه رسید و با خود بوی برگ‌ریزان و خزان خون را بر سر شهر باراند؟

جنگ در یک ناگهان نابهنگام به وقوع پیوست. همانطور که برادرم سیدنورالله در ناگهان نابهنگام بر اثر شلیک یکی از همان توپ‌های خمسه خمسه‌ای که شلیک شد، پرپر شد. همان طور که سقف خانه بر تن عزیزان خانواده‌ام آوار شد. همان طور که خیلی‌های دیگر در خون خود در غلتیدند. چه لحظه تلخ و دلهره‌آور، و چه ناگهان فاجعه‌ای بود این جنگ، این تجاوز خونبار! مهران کاملاً در محاصره بود و من غرق در عزای از دست دادن برادر و دیگر کسان آشنا و اقوامم. همه چیز غبارآلود، دودآگین و وحشت‌آور بود.

آنها از کجا آمده بودند؟ غیر از مهران به کجاها حمله‌ور شده

.....گزاره یکم / ۱۵

بودند؟ مگر همین چند روز پیش آن وزیر دفاع سگ‌پدر ارتش بعث توی رادیو اعلام نکرد که نیروهای مسلح عراق به مرزهای بین‌المللی رسیده‌اند و اختلافات ارضی را با ایران عملاً حل کرده‌اند؟ یعنی این فریب و تزویر بود؟ البته که بود!

در تمام منطقه تیپ ۱۴ خرم‌آباد و همین چند پاسدار با گروه ژاندارمری به صد نفر هم نمی‌رسید که در مقابل نیروی زرهی ارتش بعث قرار گرفته بودند. چه تقابلی! سلاح ام‌یک و ژ-۳ در برابر تانک زرهی و آن خمسه خمسه‌های لعنتی. تعدادشان چقدر بود، هیچ کس نمی‌دانست.

خبر آوردند که مناطق و پاسگاه‌های رضاآباد، فرخ‌آباد، بهرام‌آباد، آبیادی، ارتفاعات زیل، کولک، دشت مثلثی، قلاویزان، کله‌قندی اشغال شده. شهر مهران در محاصره بود. هنوز تانک‌ها وارد شهر نشده بودند اما توپ‌های خمسه خمسه پشت سر هم کار می‌کرد و شهر را زیر آتش گرفته بودند. صدای شیون زنان و کودکان در انفجارهای مهیب ادغام می‌شد. وحشت از سر و روی همه می‌بارید. هر کس وسیله نقلیه‌ای می‌دید خود را به آن آویزان می‌کرد تا از این وادی آتش و دود بگریزد. هنوز جاده اصلی مهران به ایلام تصرف نشده بود. قوای بعث روی ارتفاعات بودند و مردم دسته دسته در گریز از وادی آتش و دود.

رادیو از حمله گسترده ارتش بعث به مناطق مرزی خبر می‌داد. مجری داشت پشت سر هم از طرف مسئولین، مردم را به حضور

در مناطق مرزی دعوت می‌کرد و ما دائماً در آمد و شد بودیم. از این سر شهر به آن سر شهر. مدام با پاسگاه‌ها تماس می‌گرفتیم اما از برقراری ارتباط خبری نبود. زمان سخت و نفس‌گیر می‌گذشت و من به خون برادرم قسم خورده بودم که تا آخرین نفس بجنگم. کم‌کم شهر تخلیه شد. تنها گروه‌هایی از بچه‌های سپاه ایلام و نیروهای ارتش و ژاندارمری مانده بودند. نبرد شروع شد؛ رو در رو! نمی‌توانستیم تاب مقاومت در برابر توپها و تانک‌هاشان بیاوریم. باید به شیوه‌ای دیگر می‌جنگیدیم؛ به شیوه جنگ‌های چریکی. و این آغاز نبرد اصلی بود.

گزارهٔ دوم

روی یال ارتفاعات به ناگاه تصویر برادرم در نظرم نقش می‌بندد. هوا گرم است. گرمای همان روزی را داشت که او در خون خود غلتید. گرمای شهر یور پنجاه و نه را دارد. درست التهاب لحظاتی را دارد که اولین گلوله شلیک شد و در اطراف شهر به زمین اصابت کرد.

این خود اوست. با همان شکل و شمایل روزهای قبل از انقلاب. این خود اوست که می‌گوید:

- «سیدم‌شاءالله تو هم می‌ای؟!»

گفتم: «کجا؟!»

گفت: «تعقیب ساواکی‌ها!»

راه می‌افتیم. هوا کاملاً تاریک است اما با این وجود، سر و صورت‌مان را می‌پوشانیم تا ساواکی‌ها و ژاندارم‌ها چهره‌هایمان را

نبینند. بیرون از شهر آن قدر خلوت است که آدم در پس این تاریکی هر کاری که دلش بخواهد می‌تواند انجام دهد. سلاح هر یک از بچه‌ها یک چاقو و یک دسته چوب است. بیرون شهر جاده خلوت است. دژبانی‌ای تشکیل می‌دهیم.

سیدنورالله گفت:

- «تو نه سید! تو برو آن طرف بمان!»

گفتم: «چرا؟!»

- «تو زن و بچه داری! اما من نه! تو کنار بایست!»

- «یعنی چه؟! من هم روی جاده می‌ایستم!»

- «اگه آمدن بذار یکی مان سالم در بره!»

- «تو چرا بیرون جاده نمی‌ایستی!»

- «گفتم که! تو زن و بچه داری، برو کنار!»

- «نه! من می‌مانم، شما بروید!»

سیدنورالله رفت پیش بقیه. چند لحظه باهاشان صحبت کرد. بقیه هم آمدند و التماس کردند که بروم آن طرف‌تر. اما مگر می‌شود! مگر می‌شود که بقیه را تنها بگذارم. با هم جر و بحث می‌کنیم که چراغ ماشینی از دور نمایان می‌شود. حتماً یکی از آنهاست. یا ماشین ساواک است یا ژاندارم‌ها. سیدنورالله التماس می‌کند و سر و صورت‌م را می‌بوسد. در برابر خواسته‌اش تسلیم می‌شوم. به اتفاق یکی دو نفر دیگر از بچه‌ها از صحنه می‌گریزیم. نیم ساعت بعد برمی‌گردیم. همه چیز عادی است. آن ماشینی که نیم ساعت پیش

.....گزاره دوم / ۱۹

چراغ‌هایش تاریکی شب را از زدوده بود، نه ماشین ساواک بود، نه ماشین ژاندارم‌ها. خیر دادند که فردا شب سر و کله‌شان پیدا می‌شود. می‌خواستیم هر طوری که شده سلاحی ازشان گیر بیاوریم. اسلحه‌ای که بتوان از آن علیه خودشان استفاده کرد. آخ که چقدر دلم می‌خواست اسلحه‌ای به دستم بیفتد تا دمار از روزگار آن ساواکی‌ها در بیاورم.

صبح که شد، مثل همیشه می‌روم و مغازه پوشاک فروشی را باز می‌کنم. مشغول چیدن وسایل داخل دکان هستم که یک ماشین لندرور می‌آید و جلو دکان پارک می‌کند. نگاهش می‌کنم. او را کاملاً می‌شناسم. یعنی همه او را می‌شناسند. معاون ساواک مهران است. حتماً یکی از همان کسانی است که پس از مجروحیت برادرم دستگیرش کردند و شکنجه‌اش دادند. بی اختیار خون جلوی چشم‌هایم را می‌گیرد. از ماشین پیاده می‌شود و به ساختمان بهداری می‌رود. بی اختیار چند تکه سنگ برمی‌دارم و به طرف ماشین می‌روم. اولین سنگ که به شیشه جلویی برخورد می‌کند، چند ترک عمیق برمی‌دارد. سنگ‌ها را با تمام نیرو به طرف ماشین پرت می‌کنم. با این کار، عده‌ای از همان حجره‌دارها که بیشترشان از اقوامم هستند، کار را رها می‌کنند و با سنگ و چوب ماشین را خرد می‌کنند. از پشت پنجره یکی از اتاق‌های بهداری دارد نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید. تنها پس از آنکه نگاه خشم‌آگین من بهش می‌افتد از پشت پنجره کنار می‌رود و چند لحظه بعد سر و

کله ماشین ژاندارم‌ها پیدا می‌شود. خود رئیس ژاندارمری هم آمده. از ساختمان بهداری بیرون می‌آید و رئیس ژاندارمری به محض دیدنش سلام نظامی می‌دهد. بقیه ژاندارم‌ها هم سلام می‌دهند. به طرف ماشین می‌آید. نگاهی به ماشین می‌اندازد که رئیس ژاندارمری می‌گوید: «کیا بودن قربان!؟»

معاون ساواک می‌گوید: «شناختمشان!» ولی شناخت.

رئیس ژاندارمری می‌گوید: «اینا باید اعدام بشن قربان!»

معاون ساواک می‌گوید: «از این بدترش نکن سروان!»

یکی از ژاندارم‌ها سوار لندرور داغان می‌شود و از محل می‌روند. ژاندارم‌ها که می‌روند، چند نفر که شاهد صحنه بودند، جلو می‌آیند و اعتراض می‌کنند. به من معترضند که چرا این کار را کردم، که چرا بیخودی دنبال دردمر می‌گردم، که چرا کاری می‌کنم که روزگار بقیه هم سیاه شود. من که حرفی نمی‌زنم. سیدنورالله است که به ناگاه پیدایش می‌شود. به رویشان لبخند می‌زند و جلوی همه می‌گوید که قماش آن تاج و تخت که‌ها هستند و چه‌ها که نمی‌کنند! نورالله است که آنها را نصیحت می‌کند که این قدر ساده نباشند، که این قدر خودشان را هالو نشان ندهند. کسی چیزی نگفت. سیدنورالله آمد داخل مغازه. نگاهی بهش می‌اندازم:

- «تو دیشب گفتی که از ساواکی‌ها خبری نیست، اما حالا دارن

توی شهر آرام و آسوده می‌گردن!؟»

لبخند می‌زند: «دیشب برای اینکه می‌دانستیم تو حتماً کشته

می‌شی، این حرف‌ها را سرهم کردیم!»

□ □ □

این تصویر برادرم است که ظاهر می‌شود. صدای شلیک گلوله توپ به گوش می‌رسد. هنوز گلوله‌ای به داخل شهر اصابت نکرده. آنها دارند فقط اطراف شهر را می‌زنند. هوا گرم است و بادی که می‌وزد با خود گرد و غبار عظیمی به هوا بلند کرده است. نورالله توی گاراژ پارک کرده. ماشین مینی‌بوس‌اش هم همان جلوی در گاراژ است. عده‌ای آمده‌اند و سخت دنبال ماشین کرایه می‌گردند. می‌خواهند بگریزند. از شهر خارج شوند و خودشان را به نقطه امن تری برسانند. یکی جلو می‌آید و پول خوبی به نورالله پیشنهاد می‌کند که آنها را به ایلام ببرد، اما او قبول نمی‌کند:

- «نه، نه! نه برادر! من باید توی شهر بمانم و به بقیه کمک کنم!»

همان شخص می‌گوید: «بقیه که دارن در میرن، همه دارن فرار می‌کنن!»

- «همه که نه! من باید بمانم و کمک کنم!»

بهبش می‌گویم: «مسافر‌ها را ببر و پولتو بگیر!»

جوابم را می‌دهد: «گفتم که! باید اینجا بمانم!»

- «من که هستم، تو دیگر چرا بمانی!؟»

- «فعلاً که اتفاقی نیفتاده و مسأله مهمی نیست!»

- «ولی من مطمئنم که مسأله مهمی در پیش است!»

به طرف دژبانی می‌روم. دژبانی درست در وسط شهر و نزدیک بهداری است. گلوله‌هایی شلیک می‌شود. صدای انفجار از ضلع شرقی شهر به گوش می‌رسد. جایی که خانه ما درست در همان حوالی است. کم‌کم شب از راه می‌رسد. همه جا ساکت و آرام است. دیگر صدای انفجار گلوله‌ها به گوش نمی‌رسد. مثل اینکه عراقی‌ها از شلیک توپ‌های خمسه خمسه منصرف شده‌اند. همه جا به ظاهر آرام است. چیز مشکوکی مشاهده نمی‌شود.

نگاهی به ساعت می‌اندازم. چهار بامداد بیست و نهم شهریور ماه پنجاه و نه است. تار سکوت در پود سیاهی شب تنیده شده و همه جا آرام است. کسی انگار در دلم می‌پرسد: «به نظر تو این سکوت سنگین قدری عجیب نیست؟» جواب خاصی ندارم که بدهم. بقیه بچه‌ها خوابیده‌اند و من و یک نفر دیگر بیداریم. جلوی دژبانی ایستاده‌ایم و او انگار غرق در فکر رؤیایی طولانی‌ست. می‌گذارم به حال خود باشد. صدای پارس کردن سگ‌هایی به گوش می‌رسد که خارج از شهرند. گاه صدای زوزه شغالی از میان بیشه‌زار رودخانه گاوی به گوش می‌رسد. خوب که دقت می‌کنی صدای قورباغه‌ها هم به گوش می‌رسد. آرامش عجیبی است. انگار شهر هیچ‌گاه و هیچ‌وقت در گذر تاریخ و زمان این طور روی سکوت و آرامش را به خود ندیده. کم‌کم طرح سرخی بر کرانه‌های دور آسمان پدیدار می‌شود. صدای بانگ خروس‌ها بلند می‌شود و نوید

..... گزاره دوم / ۲۳

سحر می دهد و به دنبال آن وا شدن پلک صبح که دوباره رنگ روشنی بر چهره شهر بنشیند. وقت نماز است. از بلندگوی مسجد صدای اذان پخش نمی شود. حتماً یا برق قطع شده است یا مؤذن خواب مانده. به طرف اتاقک می روم. به نگهبان می گویم که مواظب پُست باشد تا نمازم را بخوانم. هنوز تا اذان صبح وقت زیادی مانده. به ساعت نگاه می کنم. درست ساعت یک و چهل دقیقه بامداد است. اما من وضو می گیرم و به نماز می ایستم.

به سر پست برمی گردم. صبح دارد سنگین سنگین از راه می رسد و پرده شب کنار می رود. همه چیز از نو نمودار می شود. صبح از راه می رسد و صدای غرش گلوله تویی آرامش شهر را باز به هم می ریزد. چند لحظه بعد دومین انفجار در فضای شهر طنین انداز می شود. همه در آماده باش کامل به سر می برند. دومین انفجار که در هوا پخش می شود، دلم هری فرو می ریزد. لرزش خفیفی در ته دل احساس می کنم. هیچ وقت این طور نبوده ام. یعنی می ترسم؟ یا نه! یا اتفاقی در حال وقوع است، فاجعه ای در حال شکل گرفتن است؟ زمان چگونه سپری شد؟ چند لحظه گذشت که صدای شیون از ساختمان بهداری بلند شد؟ این صداها و ناله های که بود؟ مادرم؟ خواهرم؟ ولی من سال ها پیش مادرم را از دست داده بودم. چرا حس می کردم که این صداها، این شیون دردناک که هر لحظه بلند و بلندتر می شود، صدای شیون مادرم است که از آن سوی زمان بازگشته و جلوی در بهداری دارد های های ناله سر می دهد و

می‌گیرید؟ کی بود؟ صدای که بود که گفت: «برید سیدماشالله را خبر کنین!» صدای که بود که من از میان آن همه بانگ شیون آن را شنیدم و به ناگاه بند دلم پاره شد. این تصویر برادرم است که کم‌کم رنگ خوناب به خود می‌گیرد و غرق در خون و پرپر شده جلوی چشمم ظاهر می‌شود. آن گلوله، آخ آن دومین گلوله که صدای انفجارش در هوا پیچید و به ناگاه لرزش خفیفی در ته دلم احساس کردم، همان قاتل خون برادرم بود. برادر سیدنورالله. رفته بود کمک. وقتی که گلولهٔ توپ به خانهٔ «سیدمحمد شریف» همسایه اصابت کرده بود، از خانه بیرون زده بود که کمک کند. داخل خانهٔ آوار شدهٔ سیدمحمد شریف که شده بود، دومین گلوله او را غرق در خون کرده بود. روی یال ارتفاعات او را می‌بینم که از نو زنده شده و به پیشوازم آمده که در کنارم باشد و بجنگد.



شهر مهران آن روبه‌رو در تصرف کامل بعثی‌هاست. روی ارتفاعات «پشمین» پایگاه زده‌ایم. چند ماه است که داخل مهران نشده‌ایم؟ چه مدت است که ضریح امامزاده «سیدحسن» را در دست نگرفته‌ام و های‌های نگرسته‌ام تا بار دلم سبک شود؟ از بیست و هفتم شهریور ماه پنجاه و نه تا حال چه مدت است که این طور با عراقی‌ها درگیر می‌شویم؟ هفت ماه، هشت ماه، یا نه! یا بیش از یک سال است.

امروز بیستم آذر ماه هزار و سیصد و شصت است. هوا نسبتاً سرد است. باد سردی بر روی ارتفاعات وزیدن گرفته است. من دیگر آن جوانمرد داوطلب که تحت امر نیروی ژاندارمری بود، نیستم. مدت‌هاست از آنجا تسویه حساب کرده‌ام و به این گروه‌های مردمی داوطلب پیوسته‌ام. هر کسی ایل و تبار خودش را جمع کرده و در برابر نیروی زرهی بعضی‌ها صف‌آرایی کرده است. از ایل «شوهان» عده‌ای آمده‌اند روی ارتفاعات پشمن پایگاه زده‌اند. همه دوست و فامیل یکدیگرند. عدنان هم جزو آنهاست. همین «عدنان ثابوته» که آن قدر در گوش من خواند و گفت تا راضی‌ام کرد که از ژاندارمری تسویه حساب کنم و بیایم کنار بچه‌های ایل و تبار خودم. همین عدنانی که قبل از شروع جنگ در منطقه «شهبایه» به اتفاق چند نفر دیگر از بچه‌های ایل شوهان تا عمق شش کیلومتری خاک عراق پیش رفت و یک گله گوسفند پانصد رأسی را از نیروهای عراقی به غنیمت گرفت و حدود سه ساعت با شرطه‌ها درگیر شد و آنها را وارد خاک ایران کرد. همین عدنان که آدم عجیبی ست، عجیب آدمی که حکایت‌ها دارد!

هوا سرد است. نیروها هر یک به کار خود مشغولند و من روی همین یال دارم به آن روبه‌رو نگاه می‌کنم. جایی که عراق آن را در اشغال کامل خود دارد. امروز بدجوری دلم گرفته است. حال عجیبی دارم و باید کاری بکنم تا قدری بیاسایم. بی‌اختیار بچه‌ها را جمع می‌کنم. چند نفرشان را انتخاب می‌کنم. به سرم زده که باز

برویم به عمق مواضع بعثی‌ها. باید جاده‌های مواصلاتی و راه‌های عبور و مرور گشتی‌های بعثی‌ها را مین‌گذاری کنیم. این کمترین کاری است که می‌توانیم بکنیم. محل مأموریت روستای «چنگوله» است. جایی که یادگار سال‌های کودکی و نوجوانی من در آن رقم خورد. حدود سه هفته است که عدنان حکم مسؤولیت مرا از پاسدار طباطبایی فرمانده قرارگاه سیدالشهداء گرفته. من یکی راضی به این کار نبودم، اما عدنان قبول نکرد و گفت: «تو توی نظام خدمت کرده‌ای، می‌دانی چی به چیه! برا همین باید مسؤول پایگاه ما بشی!» ولی من فکر می‌کنم عدنان چیزی کم از من ندارد. او لیاقت فرمانده بودن پایگاه هفتم را دارد. ولی چه کنم که قبول نمی‌کند. زیاد نباید پایپش شد، چون اگر از کوره در برود به این سادگی رام شدنی نیست. امروز یک گروه از بچه‌های سپاه وارد پایگاه شده‌اند. هشت نفرند. دو گروه چهار نفری که سر دسته یکی‌شان شخصی به اسم «حاج منصور» است. دسته دوم هم «غلام شجاعی» مسؤول آنهاست. کلی تجهیزات با خودشان آورده‌اند و طوری آنها را جاسازی کرده‌اند که کسی به درستی نمی‌داند چه تجهیزاتی هستند. از همان برخورد اول می‌فهمم که هر دو گروه زیاد با هم هماهنگ نیستند. نوعی اختلاف نظر با هم دارند، اما هر مشکلی دارند ما موظفیم که باهاشان همکاری کنیم. قرار است که برای انجام مأموریتی وارد روستا شویم. شب هنگام باید راه بیفتیم. وسایل را سوار قاطرها می‌کنیم و به اتفاق نیروها راه

می‌افتیم. عدنان هم راه افتاد. بهش گفتم: «تو باید توی پایگاه بمانی!»

عدنان گفت: «همین که داخل روستا شدیم، برمی‌گردم!»

گفتم: «آخه چرا این کارو بکنی!»

عدنان گفت: «دوست دارم باهاتان پیام!»

عراقی‌ها توی روستای «چالاب»^۱ بودند و در روز روشن تانک‌ها و سنگرهاشان کاملاً مشخص بود. طوری باید می‌رفتیم که در دام کمین بعثی‌ها گرفتار نشویم. در دل شب تنها هر از گاهی صدای نفس قاطرها به گوش می‌رسید. ماه نیمه بود و نور ضعیفی به زمین می‌تاباند. هنوز تا قرص شدن کامل ماه خیلی مانده بود. صدای سم قاطرها که به تکه سنگی یا چیز محکمی برخورد می‌کرد، قدری آدم را وحشت‌زده می‌کرد. آدم وقتی قصد شناسایی و نفوذ به عمق خاک دشمن را داشته باشد، ناخودآگاه هیجان‌زده می‌شود. دست خودش هم نیست و حس و حالی ست که تا آن را تجربه نکنی، نمی‌توانی درباره‌اش قضاوت صحیحی داشته باشی. نفوذ به داخل خاک دشمن دل شیر می‌خواهد، کار هر کسی نیست. گروه به راه افتاد. عدنان با آن چشم‌های سبز و نافذش جلوتر از بقیه بود، چون چشم‌های عجیبی داشت؛ همانند چشم پلنگ که در دل تاریکی شب درخشیدن می‌گیرند. بینایی عجیبی داشت طوری که تا کسی باهاش به شناسایی نمی‌رفت و در دل شب در کنارش نمی‌بود،

۱- نام روستایی در منطقه چنگوله از توابع شهرستان مهران

باورش نمی‌شد که این آدم تا به این حد بینایی‌اش عجیب است. گروه به ستون در دل شب به طرف روستای «چنگوله» در حرکت بود. هنوز سپیده سر نزنده بود که وارد روستا شدیم. وقت آن بود که عدنان به طرف پایگاه برگردد، اما انگار دلی می‌کرد که بماند: «میگم اگه من هم باشم خوبه، نه؟!»

گفتم: «اونجا واجب‌تره! تو باید توی پایگاه باشی!»

عدنان گفت: «ولی من دلم می‌خواد پیش شماها باشم!»

گفتم: «قرارمان این نبود عدنان! باید برگردی پایگاه!»

عدنان به همراه دو نفر دیگر از افراد به پایگاه برگشت. توی یکی از ساختمان‌های کناری روستا که مشرف بر بقیه روستا بود، مستقر شدیم. بارها را از روی قاطرها پایین آوردیم و به همراه گروه از روستا بیرون آمدیم. به طرف منطقه «باغسای»^۱ حرکت کردیم. غلام شجاعی و حاج منصوری مشغول کشیدن کروکی منطقه بودند. هنوز نمی‌دانستم چرا و به چه منظوری این همه وسایل را با خودشان آورده‌اند و ما را کشانده‌اند به اینجا. تنها چیزی که به من گفتند همان یک جمله دیروز بود: «قراره اینجا یکسری فعالیت انجام بدیم!» همین.

غلام شجاعی گفت: «فکر می‌کنم باز هم باید شناسایی کنیم!»

یکی دیگر از افراد گروه گفت: «خسته‌ایم برادر شجاعی بذار برا

۱- نام منطقه‌ای در نزدیکی خط مرزی ایران و عراق در شهرستان مهران

فردا!»

گفتم: «من حرفی ندارم هر طور میل تانه!»

غلام شجاعی گفت: «می ترسم فردا مشکلی پیش بیاد! فردا هم

روز خداست!»

منصوری با حالت عصبانیت گفت: «هیچ مشکلی پیش نمیاد!

فردا هم روز خداست!»

غلام شجاعی گفت: «پس برگردیم!»

□ □ □

غلام شجاعی و منصوری داشتند با هم جر و بحث می کردند. گاه صدایشان را آن قدر بالا می آوردند که انگار توی خانه خودشان هستند و دارند اختلافات خانوادگی شان را با صدای بلند بازگو می کنند. بقیه هم دو گروه شده بودند. عده ای طرف غلام شجاعی را گرفته بودند و بقیه هم طرف منصوری. جر و بحث تمامی نداشت. مانده بودم که چه کنم. نیروی تحت امرم نبودند که سرشان داد بزنم و وادارشان به سکوت کنم. کار داشت به جاهای باریک کشیده می شد. جلو رفتم و گفتم: «برادران یه کم یواش! مگه چی شده! مگه قرار نیست بریم شناسایی و کار را تمام کنیم!؟»

غلام شجاعی گفت: «نه! امروز نمی ریم شناسایی!»

گفتم: «پس چرا از دیشب اینجا ماندیم!»

غلام شجاعی گفت: «مشکلی پیش آمده که باید برگردیم و با

مسئولمان در میان بگذاریم.»

گفتم: «هر طور که صلاح می‌دانی!» هر دو سکوت کردند.

چند لحظه بعد گفت: «ما حالا برمی‌گردیم! تو و نیروهات با ما

میاین؟!»

گفتم: «نه! دیشب با بی‌سیم تماس گرفتن که یه عده از بچه‌ها

میان اینجا! منم باید منتظرشان باشم!» گفتم: «قراره عباس محمدی و

تعداد دیگری بیان اینجا!»

«علی‌مردان قاسمی» گفت: «برای چی میان؟!»

گفتم: «فکر کنم عراق از منطقه چالاب جلو کشیده! محمدی

گفت صدای تانک‌هاشان را شنیده!»

قاسمی گفت: «حالا چکار کنیم؟!»

گفتم: «بریم یه دیدی بزنیم، ببینیم چه خبره!»

از ساختمان بیرون آمدیم و به سمت شمال غربی راه افتادیم.

روستای چنگوله را پشت سر گذاشتیم و روی تپه‌ای مشرف به

رودخانه ایستادیم. با دوربین منطقه را دید زدم. تحرک آنچنانی و

قابل مشهودی معلوم نبود. داشتم جلوی پای خودم را نگاه می‌کردم.

نارنجکی روی زمین افتاده بود که قیافه زیبا و عجیبی داشت. مثل

نارنجک‌های معمولی نبود. بلند شدم و نارنجک را به دست گرفتم.

قاسمی گفت: «چکار می‌کنی سید؟!»

گفتم: «میخوام امتحانش کنم ببینم چه جوری عمل می‌کنه!»

یکی گفت: «خطرناکه سید! جان خودت ول کن!»

.....گزاره دوم / ۳۱

گفتم: «نترس برار! فنرش را می کشم و پرتش می کنم داخل دره!» تا قفل ضامن نارنجک را کشیدم، سرگرد آن بیرون پرید و فوراً آن را به پایین پرت کردم. نارنجک که توی آب افتاد، منفجر شد و همه روی تپه خیز برداشتند. چند لحظه بعد بلند شدند و به پایین نگاه کردند. ماهی بزرگی روی سطح آب بالا آمده بود که اندازه اش به یک بره سفید می رسید. بچه ها پایین دویدند. دو نفر روی تپه ماندند و بقیه شروع کردند به جمع کردن ماهی. هر کس کوله پشتی اش را پر از ماهی می کرد. گفتم: «برگردیم داخل روستا!»

علی مردان قاسمی گفت: «چرا!!؟»

گفتم: «با این ماهی میخوای بری جنگ!؟»

قاسمی خندید و چیزی نگفت. توی ساختمان آتشی روشن کردند. به عباس بی سیم زدم: «اگه زودتر برسی شام ماهی داریم!» صدای عباس به وضوح شنیده می شد: «همان جا بمانید که آمدم!»

یکی دیگر از بچه ها داشت «په پگ»^۱ درست می کرد. انگار نه انگار که به جنگ آمده بودیم. دو نفر بالای ساختمان نگهبانی می داد و بقیه مشغول تدارک شام امشب بودند. مشغول تراشیدن چوب ها با چاقو بودم تا سیخ کباب درست کنم. آتش، بُران و سرخ بود. جان می داد برای کباب کردن. مخصوصاً کباب ماهی، آن هم در وسط

۱- نوعی نان محلی که از آرد و پیاز و آویشن و زرد چوبه درست می کنند.

میدان جنگ! میان منطقه‌ای که حایل بین دو طرف درگیر در جنگ بود. آتش آن قدر زیاد نبود که دود از آن بلند شود. مقدار کمی بود که از همین حالا کاملاً برای کباب ماهی آماده بود. کم کم خمیر «په‌پگ» آماده شد و باید آن را زیر خاکستر آتش قرار می‌دادیم. از همین حالا دهان همه آب افتاده بود برای خوردن نان «په‌پگ». هوا کاملاً تاریک می‌شد. بچه‌ها شامشان را خوردند و پست نگهبانی هم عوض شد. هنوز از گروه محمدی خبری نبود.

گفتم: «فکر کنم ساعت‌های یک بامداد برس!»

علی مردان قاسمی گفت: «مگه کی راه افتادن!»

گفتم: «ساعت نوزده و سی دقیقه!»

علی مردان قاسمی گفت: «چرا این همه دیر!؟»

گفتم: «آخه قراره برن منطقه چالاب را شناسایی کنن و وضعیت

عراق را آنجا بررسی کنن!»

بیرون سوت و کور بود. علی جاسمی گفت: «کاش باهانش

تماس بگیری که رمزی بین ما باشه که توی این شب باهانشان

درگیر نشیم!»

گفتم: «فکر خوبی! باید باهانشان تماس بگیرم!»

بی سیم روشن بود و عباس را صدا زدم: «عباس، سید! به گوشه‌ی

برادر!؟»

چند بار صدایش زدم: «عباس، سید! عباس جان جواب بده!»

عباس به حرف آمد: «بله سیدجان! عباسم!»

«عباس جان! ماهی مفهومه؟!»

عباس کمی مکث کرد. انگار ارتباط قطع شده بود اما تا خواستم

حرف بزنم، عباس گفت: «مفهومه سیدجان!»

گفتم: «دیدار با ماهی! مفهومه؟!»

عباس گفت: «مفهومه سیدجان!»

بلند شدم که وضو بگیرم و نمازم را بخوانم. بند پوتین‌ها را باز

کردم و جوراب‌ها را درآوردم. نگاهی به پاها انداختم و بی اختیار

گفتم: «خوش به حال عدنان برا پاهایی که داره!»

علی مردان قاسمی گفت: «پاهای عدنان از جنس آهن‌اند!»

داشتم با پاهای خود ور می‌رفتم: «نگاه کن، نگاه کن! پوست

انداختن! پا توی کفشی به این عزیزی و این چرم حفاظ پوتین چه

مرگشه که تاول می‌زنه و پوست می‌اندازه! نگاه کن! نه خیر، تو پا

بشو برای من نیستی!»

علی مردان قاسمی خندید. «خلیل چاری‌پور» و علی مردان قاسمی

هم مشغول نماز بودند. معلوم نبود نماز شب می‌خوانند یا نمازهای

قضا شده‌شان را. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. علی مردان قاسمی

از اتاق بیرون رفت تا خودش را به پشت بام برساند. نگهبان‌ها آن

بالا بودند و روستا را زیر نظر داشتند. نمازم را خواندم و آمدم کنار

آتش و سیگاری روشن کردم. علی جاسمی از روی پشت بام پایین

آمد و گفت: «خبری نشد؟!»

گفتم: «نه!»

علی مردان قاسمی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «نزدیک
یک بامداده!»

گفتم: «بی سیم روشنه، اگه نزدیک بیان بی سیم می‌زنن!»
صدای کف کف بی سیم به گوش رسید. بقیه خواب بودند، من
اما هنوز خوابم نبرده بود و علی مردان قاسمی هم کنار کیسه خوابش
نشسته بود. صدای کف کف بی سیم قطع شد و عباس محمدی به
حرف آمد: «عباس، سید! عباس، سید!»

بلند شدم و گوشی بی سیم را به دست گرفتم: «سید، عباس!
سید، عباس! بگو شم برار!»

- «سیدجان ما نزدیک شماییم!»

- «موقعیت!»

- «جنوب شرقی روستا! داریم میایم بالا، به بچه‌ها بگو!»

- «شنیدیم ماهی! مفهومی!»

«بله! مفهومی!»

به علی مردان قاسمی گفتم: «به نگهبان‌ها بگو بچه‌های خودمان
دارن میان، تیراندازی نکنن!»

علی جاسمی بلند شد و رفت به پشت بام. بلند شدم و
ماهی‌های پاک کرده را به سیخ زدم. نان «په‌پگ» را پشت و رو کردم
و کتری چایی را کنار آتش گذاشتم. صدایشان داخل حیاط پیچید.
از اتاق بیرون رفتم و با همه‌شان دست دادم و روبوسی کردم. عباس
جلوی همه بود؛ تا پایش را داخل اتاق گذاشت، گفت: «هم

خسته‌ایم، هم گرسنه!»

گفتم: «همه چیز آماده‌س!»

هر کس سیخ ماهی‌ای به دست گرفت و مشغول کباب کردن

شد. نان «په‌پگ» را قسمت کردم و به هر یک تکه‌ای رسید.

رو به عباس کردم و گفتم: «چه خبر!؟»

عباس گفت: «رفتم منطقه چالاب! عراقی‌ها تحرکاتی داشتن!»

گفتم: «چه فکر می‌کنی!؟ یعنی حمله می‌کنن!؟»

عباس گفت: «هنوز مطمئن نیستم، اما تحرکاتی دارن انجام

میدن!»

گفتم: «حتماً از ترسشانه!»

عباس گفت: «هر چی که هست باید مواظب بود!»

شام خوردیم اما جا برای خوابیدن همه نبود. عباس و بقیه بچه‌ها

بدجوری خسته بودند. راه زیادی آمده بودند.

عباس تک سرفه‌ای کرد و گفت: «سید! ما خسته‌ایم و باید

استراحت کنیم، جامان کجاست!»

علی جاسمی به یکی از بچه‌های گروه گفت: «چند نفرتان با من

بیاد که بریم خانه خودمان!»

عباس گفت: «مگه خانه شما اینجاس!»

علی جاسمی گفت: «آره! خانه‌مان توی همین روستاست!»

چهار نفر بلند شدند و به اتفاق علی جاسمی به طرف روستا

رفتند. بقیه توی کیسه خواب‌ها فرو رفتند و من اما خواب به

چشم‌هام نمی‌آمد. بلند شدم و رفتم پیش نگهبان‌ها. پشت کیسه‌های خاک نشسته بودند و با هم گپ می‌زدند. گفتم: «خدا خیرتان بده حواستان کجاست!؟»

یکی‌شان گفت: «خاطر جمع باش سید! جنبنده‌ای تکان بخوره تکانشو می‌برم!»

گفتم: «نه اینکه حواست خیلی جمعه!»

نگهبان چیزی نگفت. گفتم: «شما برین یه کم استراحت کنین، بعدش هم «حمزه مرادی» را برای نگهبانی بیدار کنین!»

نگاهی به ساعت انداختم. موقع اذان صبح بود. بی آنکه بدانم کجا هستم و مشغول چه کاری، بی آنکه به فکر این باشم که در منطقه حایل بین دو جبهه قرار گرفته‌ام، بی آنکه اصلاً احساس کنم نگهبانم و حتی باید در نفس کشیدن هم احتیاط کنم، با صدای آرامی شروع کردم به اذان گفتن. انگار روی مناره مسجدی بودم و اذان می‌گفتم. انگار سیل جمعیتی دور تا دورم به خواب رفته بودند و من برای نماز صبح بیدارشان می‌کردم. چه کار خطرناکی! چه عمل پر خوف و خطری! صدا طوری بود که بقیه هم بلند شدند و شروع کردند به نماز خواندن. حمزه بالا آمد و صبح بخیر گفت. جوابش را دادم و گفتم که سخت مواظب باشد. انگار پی برده بودم که چه دسته گلی به آب داده‌ام. از پشت بام پایین آمدم و وارد اتاق شدم. کیسه خواب را پهن کردم و تا سینه بدن را در آن فرو بردم. تازه چشم‌هام گرم می‌شد که ابراهیم ملکی گفت: «عجب

اذانی گفتی سیدا!»

خندیدم و گفتم: «بد کاری کردم که نگذاشتم کافر از دنیا بری؟!»
ابراهیم ملکی گفت: «قربان جدّت برم که همیشه دنبال خطر
می رفت!»

گفتم: «داری سر به سرم می داری!»

ابراهیم ملکی خندید و گفت: «آخه مرد مؤمن توی این منطقه
حساس آدم عاقل اذان میگه!؟»

خندیدم و گفتم: «باشه ابراهیم، باشه! بعداً به هم می رسیم!»
صدای پا می آمد. صدای پاهایی تند که از روی پشت بام بلند
می شد. حمزه با هروله داخل شد و گفت: «سیدا! سیدا! داخل روستا
پر از آدمه!»

نیم خیز شدم و گفتم: «تترس بابا! حتماً مردم روستان که آمدن
هیزم هاشان را بیرن!»

حمزه گفت: «بابا مردم روستا نیستن!»

از کیسه خواب بیرون آمدم و گفتم: «حیوان و چهار پا باهاشان
نیس!؟»

حمزه گفت: «نه، نه! هیچی باهاشان نیست! شبیه نظامی ها
هستن!»

داد زدم و گفتم: «عباس! خانه خراب بلند شو گیر افتادیم!»
طوری سریع و با عجله از اتاق بیرون پریدم که یک لنگه از
کفش های ابراهیم ملکی را پوشیده بودم.

ابراهیم ملکی گفت: «دیدی این اذان گفتنت کار دستمان داد!»
بقیه سریع بلند شدند و از اتاق بیرون زدند. ابراهیم یک پاش برهنه بود و یک پاش توی کفش خودش. گفتم: «شماها همین جا باشین تا من برم رو اون ساختمان بغلی! ببینم داخل روستا چه خبره!»

از بقیه جدا شدم. رفتم به طرف ساختمانی که در ضلع جنوبی قرار داشت. گوشه دیوار سرم را جلو بردم و نگاه کردم. به سرعت سر را عقب کشیدم و بازگشتم. داشتم می‌دویدم که نرسیده به عباس گفتم: «آر.پی. جی رو بیار عباس!»

عباس فرصت پیدا نکرد که بپرسد چه شده. بلافاصله آر.پی. جی مسلح را داد به من و برگشتم. رفتم به طرف همان جایی که از گوشه آن گروهی از بعثی‌ها را دیده بودم. سرم را جلو بردم و دیدمشان. روی تپه‌ای بودند که در وسط روستا قرار داشت. از همان جا، جمع چند نفره‌شان را نشانه گرفتم و شلیک کردم. دود و غبار و انفجار در هم پیچید. هنوز آر.پی. جی را از شانه جدا نکرده بودم که عباس محمدی خودش را به‌ام رساند و گفت: «بدش به من سیدا!»

گلوله دوم را عباس شلیک کرد. همان جایی که گلوله اول اصابت کرده بود. حالا روستا به تلی از آتش و خاکستر بدل شده بود. از علی جاسمی و دیگر بچه‌ها خبری نبود. معلوم نبود که گیر افتاده و اسیر شده‌اند یا هنوز سالم‌اند. از زمین و هوا گلوله می‌بارید. روستا یک پارچه غرق تیر و آتش بود. داد زدم و گفتم: «کاری کنید

محاصره نشیم!»

اما انگار در حال محاصره شدن بودیم. موقعیت طوری بود که ساختمان از یک طرف بیشتر تهدید می شد. از پشت سر. قسمت شمالی آن به جنگل ختم می شد و روبه‌رو کاملاً در دید و تیر بود و سمت پایین هم درگیری در آن جریان داشت. جاده‌ای که از وسط روستا می گذشت، در سمت بالا به ساختمان منتهی می شد. فریاد زدیم و گفتم: «مواظب جاده باشین!» درگیری به شدت تمام ادامه داشت. مدام به آن باغ کناری فکر می کردم. بهترین نقطه‌ای که اگر بچه‌ها خودشان را به آنجا می رساندند دیگر چیزی تهدیدشان نمی کرد. یکی داد زد و گفت: «سید از این طرف آمدن!»

به سرعت خودم را به بقیه رساندم. پشت دیوار دستشویی قرار گرفتم و نگاه کردم. مردی قد بلند و پر هیبت که قیافه قلدر مآبانه اش آدم را می ترساند، در حالی که اورکت سبز رنگی به تن داشت و کلاه قرمز کجی به سر گذاشته بود و پنج نفر از پشت سر همراهی اش می کردند، جلو می آمد. از گوشه یکی از دیوارهای روبه‌رو یکی داشت به طرف اتاقی که بچه‌ها در آن موضع گرفته بودند، تیراندازی می کرد. هر از چند گاهی سرش را بیرون می آورد. دیدمش. دو تیر با تفنگ ژ-۳ به طرفش شلیک کردم. بار سوم که ماشه را چکاندم، توی خشاب فشنگی نبود که شلیک شود. به سرعت خشاب را گوشه‌ای پرت کردم و از قطارم که چهار خشاب دیگر در آن بود، یکی را بیرون آوردم. تفنگ را مسلح کردم و

خواستم شلیک کنم که کماندوی قوی هیکل بعثی گفت: «بلند شو و تکان نخور! نترس!» با انگشت دست اشاره کرد که اسلحه را زمین بگذارم و جلو بروم. بین رفتن و نرفتن، بین زدن و نزدن مانده بودم. نمی‌دانستم چکار کنم. کاملاً در تیررس کماندوی بعثی بودم. در یک لحظه، یک لحظه‌آنی و گذرا، همین که بعثی داشت به اسارتم مطمئن می‌شد، از فرصت استفاده کردم و به طرفش شلیک کردم. نه یک تیر که چند تیر سینه‌اش را شکافت. همین که کماندوی بعثی روی زمین ولو شد و کنار دیوار افتاد، سه نفر که از پشت دیوار می‌آمدند، نیم خیز شدند که جسدش را بلند کنند، ضامن نارنجک را کشیدم و به طرف جسد پرت کردم. نارنجک منفجر شد و سه نفر روی زمین افتادند. تا خواستم شلیک کنم هر سه خود را عقب کشیدند و پای دیوار پنهان شدند. معلوم بود که فقط زخمی شده‌اند. از پای دیوار بلند شدم و خود را به داخل ساختمان رساندم. حالا تمام گلوله‌ها به طرف ساختمان شلیک می‌شد. هنوز از علی جاسمی و بقیه خبری نبود. خوب می‌دانستم که بعثی‌ها پشت همان ساختمانی موضع گرفته‌اند که علی جاسمی و بقیه شب در آن خوابیده بودند. در عین ناباوری، در حالی که هیچ کس باورش نمی‌شد و فکر نمی‌کرد که این تصویر، این صحنه‌ای که می‌بیند دروغ و وهم است، اما واقعیت داشت، علی جاسمی و بقیه از ساختمان بیرون آمدند. انگار عراقی‌ها گمان می‌کردند که این‌ها از نیروهای خودشان هستند. هیچ تیری به سویشان شلیک

..... گزاره دوم / ۴۱

نشد. اگر می‌خواستند یک رگبار کافی بود تا همه‌شان را نقش بر زمین کنند، اما تیری به سوی‌شان شلیک نشد و شکی نبود که فکر می‌کردند از نیروهای خودشان هستند. گمان می‌کردند دارند جلو می‌روند تا ساختمان روبه‌رو را محاصره کنند، اما همین که داخل ساختمان شدند، درگیری دوباره با همان شدت آغاز شد. جنگ آن قدر سهمگین و دو طرف آن قدر به هم نزدیک بودند که آر.پی.جی شلیک نکردند و انگار می‌خواستند همه را زنده دستگیر کنند.

گفتم: «بچه‌ها تا دخلمان را در نیاوردن از ساختمان برید بیرون!»
یکی گفت: «آخه چه جوری؟!»

گفتم: «یکی دو نفر کنار من بمانه و بقیه بزید بیرون! ما جلوشان را می‌گیریم!»

یکی گفت: «چطوری تنهاتان بذاریم!»

داد زد: «وقت این حرف‌ها نیست لامذهب! برید بیرون!»
همان کس گفت: «از کجا بریم؟!»

دوباره داد زد: «از در پشت که رو به باغ باز میشه! برید طرف باغ‌ها، از راه دیگه هم می‌توانید برسید به باغ! می‌توانید از آن وسایل بردارید!»

بچه‌ها به طرف وسایل غلام شجاعی و گروهش یورش بردند. بار قاطرهای دو شب پیش انواع مهمات و تیربار و آر.پی.جی هفت بود. نگاهی به مهمات‌ها انداختم و با خود گفتم: «ای داد بیداد، چرا تا حالا فکرش را نکرده بودیم!»

بچه‌ها به سرعت از در پشتی بیرون رفتند و به طرف باریکه راهی که به باغ‌ها منتهی می‌شد دویدند. حالا من مانده بودم و یکی دیگر. گفتم: «ما هم باید بزیم بیرون، علی!»
علی گفت: «سید الان که همسایه دیوار به دیوار عراقی‌ها هستیم چه حس و حالی داری؟!»

گفتم: «بابا بجنب تو هم دلت خوشه!»
علی گفت: «جای عدنان خالی سید! مگه نه؟!»
گفتم: «آره به خدا! جای عدنان خالی! حیف که فرستادمش برگرده!»

به اندازه کافی مهمات با خود داشتم. هفت خشاب در قطار، چهار خشاب در جیب‌ها و یک کیسه دویست فشنگی هم شبیه طناب به گردن انداخته بودم. کیسه شبیه حلقه نوار بود، اما درونش جیب‌های کوچکی تعبیه شده بود که پر از فشنگ بود.
باز هم حرص برداشتن مهمات داشتم. یک تیربار و یک نوار فشنگ برداشتم و به علی گفتم: «خانه خراب بزن به چاک! بریم تا لت و پار نشدیم!»

از همان در پشتی، این بار نه به طرف باغ‌ها که به سمت دیگری در حال دویدن بودیم. به باغ که رسیدیم چند نفر از بچه‌ها همان جا موضع گرفته بودند. آر.پی.جی با خود داشتند و هفت گلوله موشک آر.پی.جی که بسیار به کار می‌آمد.
گفتم: «کسی این گلوله‌ها را حرام نکنه، ممکنه با تانک و نفربر

بهمان حمله کنن!»

علی گفت: «همین جا باهاشان درگیر شیم!»

عباس گفت: «بذار ببینیم چکار می کنن!»

گفتم: «تیربارو برام وصل کنین!»

تیربار کاشته شد و ساختمانی که تا همین چند لحظه پیش سنگر بچه‌ها بود درست در مسیر «دید» و «تیر» آن قرار داشت. پشت تیربار قرار گرفتم. بعضی‌ها جلوی در پشتی ساختمان تجمع کرده بودند. انگشت روی ماشه قرار گرفت و تیربار غرید. نوار به سرعت خالی می‌شد. آن قدر تیر شلیک شد که تنها چند فشنگ بیشتر باقی نماند. تیرها که شلیک شد، گفتم: «بلند شین بچه‌ها!»

عباس گفت: «کجا بریم!؟»

گفتم: «تغییر موضع می‌دیدم! اینجا موضعمان را پیدا کردن» نیروها به طرف تپه‌ای رفتند که مشرف بر روستا بود. فاصله آن قدر زیاد شده بود که تیرهای کلاشینکف کارایی نداشت. گفتم: «آن برنو را بیارید!»

علی برنو را داد به دستم. برنو را مسلح کردم و از همان جا دم در ساختمان را نشانه گرفتم. چند تیر شلیک شد. فاصله آن قدر زیاد بود که معلوم نبود گلوله‌ها به کسی اصابت کرده یا نه. علی با دوربین ساختمان و داخل روستا را می‌پایید. سر و کلهٔ تانک‌ها توی روستا پیدا شد. داشتند جلو می‌آمدند تا رسیدند به ساختمان. چند نفر از روی تانک پایین پرید و سه تا از جنازه‌ها را با خود بردند.

تانک‌ها کاملاً مشخص بودند. داشتند به طرف تپه‌های بالاتر از منطقه چالاب می‌رفتند. آفتاب غروب می‌کرد و روستا به ظاهر آرام بود. گفتم: «من می‌رم جلو بینم چه خبره!»

علی گفت: «نرو سید! عراقی‌ها هنوز توی روستا هستن!»

گفتم: «می‌رم و از داخل باغ‌ها یه نگاهی می‌کنم!»

علی گفت: «به خدا خطرناکه! نرو!»

از تپه پایین آمدم و از میان شیار به طرف باغ‌ها رفتم. نرسیده با میانه باغ‌ها تیربار بعثی‌ها به صدا در آمد و شیار را به رگبار بست. علی بانگ و ناله سر داد: «به خدا سید ماشاالله کشته شد» کسی چیزی نمی‌دانست. کسی نمی‌توانست از تپه پایین بیاید و خود را به شیار برساند. چند لحظه بعد خمپاره شصت‌ها به صدا در آمدند. جایی دیگر را هدف گرفته بودند. یعنی من زنده بودم؟ ظاهراً همین طور بود. بعثی‌ها داشتند پایین باغ‌ها را با خمپاره شصت می‌زدند. گرد و غبار به هوا بلند می‌شد و هیچ چیز به چشم نمی‌آمد. تیراندازی قطع شد. بچه‌ها آن بالا ماتم گرفته بودند.

علی گفت: «دیدی چطور مفت و آسان از دست رفت!»

عباس گفت: «زبانتو گاز بگیر!»

ساعتی گذشت. ساعتی که به اندازه هزار سال بود. ساعتی بیش بود یا کمتر؟ کسی به درستی نمی‌دانست. دوباره تیراندازی شروع شد و بعثی‌ها دامنه ساختمان؛ یعنی همان جایی که در آن باریکه راهی بود و منتهی به باغ می‌شد را زیر آتش شدید تیربار و خمپاره

..... گزاره دوم / ۴۵

گرفتند. آن شیاری که پایین ساختمان بود زیر رگبار تیربار پوشیده از گرد و غبار شد.

علی گفت: «دارن به کجا شلیک می کنن؟!»

عباس گفت: «به سید!»

علی با تعجب گفت: «یعنی هنوز زنده س!»

عباس گفت: «ان شاء الله که همین طوره!»

علی گفت: «خب بریم کمکش!»

یکی از بچه ها گفت: «آخه چه جوری! تا از تپه پایین بریم

همه مان را درو می کنن!»

علی گفت: «پس چکار کنیم!»

عباس گفت: «باید منتظر بشیم، ببینیم چی میشه!»

علی گفت: «چند تا از بچه ها از همین جا سرگرمشان کنن تا ما

بریم ببینیم چه خبره!»

عباس قبول کرد و چند نفر از بچه ها از تپه پایین آمدند. خود را به همان شیاری رساندند که تیربار آن را زیر آتش گرفته بود. از بالای تپه موضع تیربارچی مشخص بود و از همان جا عده ای دیگر از بچه ها با آن درگیر شدند. تیربارچی حالا از شیار غافل شده بود و داشت به طرف روبه رو تیراندازی می کرد. بچه ها خود را به شیار رساندند. آن بالا بودم و داد زدم: «بیاین کمک!»

«صید محمد شیرازی» آمد به طرفم: «تو زنده ای سید؟!»

- «فعلاً که زنده ام، بیا کمک کن!»

- «اینا چیه که با خودت آوردی؟!»

- «داری می‌بینی که!»

- «بند این نوار دور گردنمو بئر، داره خفم می‌کنه»

صیدمحمد با چاقو بند را برید. چند سرفه کردم و بعد پشت سر

هم نفس کشیدم و پس دادم. احمد گفت: «می‌تونی بلند شی؟!»

گفتم: «آره، بریم!»

از غفلت تیربارچی راه گریز راحت و آسان بود. با صیدمحمد

شیرازی و بقیه خودمان را به کوه رساندیم. بعد به طرف پشت تپه

برگشتیم. جایی که امن بود و کاری از دست بعضی‌ها ساخته نبود. آن

قدر خسته بودم و نفس نفس می‌زدم که دهانم خشک شده بود.

صیدمحمد قمقمه‌اش را از کمر در آورد و داد بهم. چند جرعه آب

نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم. کوله بارم پر بود از آنچه که توی

ساختمان جا مانده بود. قند، نان‌های «په‌پگ»، چای و خرما؛ هیچ

چیزی جا نگذاشتم. مهمات هم به اندازه کافی برداشته بودم. همه

می‌خندیدند. این بار صیدمحمد شیرازی بود که گفت: «جای عدنان

خالی!»

گفتم: «حتم دارم اگه خبردار بشه میاد سراغمان!»

تانک‌های بعضی‌ها دوباره از روی تپه‌های مشرف بر چالاب پایین

آمدند و یکراست داخل روستا شدند. حالا هر ساختمانی که

جلویشان بود به توپ می‌بستند. سربازها پشت سر تانک‌ها قرار

داشتند و داخل روستا و ساختمان‌ها را بازرسی می‌کردند. عده‌ای

..... گزاره دوم / ۴۷

جنازه‌ها را از روی زمین بلند می‌کردند. صیدمحمد می‌شمرد: «یکی، دو تا، سه، ... هفت، هشت، دوازده، سیزده، ... شانزده، هفده!» بعد با صدای بلند گفت: «سید! عراقی‌ها هفده جسد را سوار تانک‌ها کرده‌ن!»

دوربین را از دست صیدمحمد گرفتم و گفتم: «بینم!» و نگاه کردم. داخل روستا چند تانک بود که عده‌ای بالای تانک‌ها نشسته بودند. تانک‌ها به هر ساختمانی که می‌رسیدند یک گلوله حواله‌اش می‌کردند. دوربین را زمین گذاشتم و برنو را از دست صیدمحمد گرفتم و شروع کردم به تیراندازی. صیدمحمد داشت با دوربین نگاه می‌کرد که چطور سربازانی که تا همین چند لحظه پیش روی تانک‌ها نشسته بودند، خودشان را به پایین پرت می‌کنند. تانک‌ها از روستا بیرون می‌رفتند. صیدمحمد گفت: «نگاه کنین چند نفر دارن از رودخانه می‌گذرن و به طرف ما میان!»

نگاه‌ها به پایین دره و رودخانه دوخته شد. سه نفر داشتند از رودخانه می‌گذشتند. از همان جا؛ از همان نقطه‌ای که ایستاده بودیم، نفر جلویی را شناختیم. خودش بود، عدنان! دوربین را از صیدمحمد گرفتم و بهشان نگاه کردم. قیافه عدنان با آن ریش بلند و موهای ژولیده و زبر کاملاً خودنمایی می‌کرد. بی اختیار لبخندی زدم و گفتم: «حیف که دیر رسیدی عدنان!» به بچه‌ها گفتم عدنان و دو نفر دیگر از بچه‌ها دارن از رودخانه می‌گذرند. بلند شدم و با بقیه از روی تپه متصل به کوه پایین آمدیم. از تپه که پایین آمدیم عدنان را صدا زدم.

صد متری بیشتر با هم فاصله نداشتیم. عدنان به سرعت داشت از سر بالایی بالا می‌آمد. عرق از سر و رویش شرشر پایین می‌ریخت. تا رسید به من بانگ برآورد و ناله سر داد. همه هاج و واج شده بودند. چی شده بود که عدنان می‌گرید؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ عدنان در حالی که مرا در آغوش گرفته بود، های های می‌گریست. گفتم: «چی شده عدنان؟ چه اتفاقی افتاده؟» عدنان همانطور که می‌گریست، گفت: «شماها زنده‌این؟ شماها سالمین!؟»

گفتم: «آره! به خدا همه زنده‌ان! همه سالم‌اند!»

عدنان هق زد و گفت: «آخه چرا؟ چرا منو پس فرستادی!؟»

خوب می‌فهمیدم که چرا عدنان این قدر عصبانی و ناراحت است. عدنان از رو در رو شدن مجدد با بعضی‌ها بی‌نصیب مانده بود.

گزارهٔ سوم

روی ارتفاعات ۲۳۰ بعضی‌ها طوری استقرار پیدا کرده‌اند که توان هر تحرکی را از بچه‌ها گرفته‌اند. این هوای سرد و بارانی اسفند ماه هم سخت کلافه‌مان کرده است. باید هر طوری هست کار را یکسره کنیم. من یکی مطمئنم با همین چند نفر نیروی عشایری این مدت بدجوری موی دماغ ارتش عراق شده‌ایم. هنوز درگیری روستای چنگوله و آن تلفات جانانه‌ای که بچه‌ها ازشان گرفتند، سخت آزارشان می‌دهد. برای همین است که روی ارتفاعات ۲۳۰ استقرار پیدا کرده‌اند و هر جنبنده‌ای که تکان بخورد، ناکارش می‌کنند. اما کور خوانده‌اند. قرار است در منطقهٔ دهلران عملیات شود. این را طی نامه‌ای که همین پنج روز پیش از قرارگاه عملیاتی به من ابلاغ کرده‌اند، بازگو نموده‌اند. مأموریت داریم چند عملیات محدود در

۵۰ / گزاره‌های تا ابد.....

منطقه راه بیندازیم. باید پایگاه‌های عراق را در مناطق «شهبایه»^۱، «بگسایه»^۲، «خزینه»^۳، «آزادخان کشته»^۴، «تقی مرده»^۵، «ارتفاعات ۲۳۰»^۶ را مورد حمله غافلگیرانه قرار دهیم. باید هر طوری شده دشمن را همین جا مشغول کنیم تا عملیات اصلی در منطقه دهلران انجام گیرد. کار اصلی پایگاه ما فقط شناسایی، مین‌گذاری و جنگ‌های نامنظم است. این همان چیزی است که با روحیه نیروهای عشایری ایل «شوهان»^۲ کاملاً سازگار است.

به گروه گفته‌ام که باید آماده باشند. وسایل و تجهیزات را آماده کنند تا در وقت مناسب راه بیفتیم. دیروز در شناسایی اولیه‌ای که از پایگاه بعثی‌ها روی ارتفاعات ۲۳۰ داشتیم، متوجه شدیم که تعدادشان آن قدر زیاد نیست که ازشان واهمه‌ای داشته باشیم، با این وجود نگران بودم. نگران از اینکه اگر در حین درگیری کسی مجروح می‌شد، امکان نداشت با وجود فاصله بسیار زیادی که با پایگاه خود داشتیم، زنده بماند. از طرفی نه دکتری هست، نه بهیاری و نه کسی که از پزشکی یا کمک‌های اولیه چیزی بداند تا لااقل قوت قلبی برای بقیه باشد. آنچه که هست، نیرویی، حسی، شور و حالی است که به واسطه آن، این آدم‌ها بلند می‌شوند و با آنکه می‌دانند راه برگشتی نیست، باز دل به دریا می‌زنند و تا آخرین نفس

۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶- نام پاسگاه‌ها و مناطقی در منطقه عمومی مه‌ران

۲- نام یکی از ایله‌های بزرگ استان ایلام

هم می‌جنگند.

به آسمان نگاه می‌کنم. ابری سیاه و ضخیم بیشتر آسمان را پوشانده و تنها گوشه‌ای از آن نمایان است. از دو روز پیش که باران باریده، تمام سطح زمین لغزنده است. بیست و سوم اسفند ماه در این گونه مواقع همه‌اش یا باران است یا زوزه‌ی سرمای باد که آدم را کلافه می‌کند. باید یادداشت کنم که در این تاریخ (بیست و سوم اسفند ماه هزار و سیصد و شصت) وقتی که باد در میان دره‌ها زوزه می‌کشد یا از فراز ارتفاعات وزیدن می‌گیرد، چگونه تن آدمی شروع به لرزش می‌کند و دندان‌ها روی هم تاب نمی‌آورند. بچه‌ها مشغول بار زدن وسایل روی قاطرها هستند. شاید کسی باور نکند که در عصر مدرن در حالی که دو نیروی مقابل هم، که یکی اغلب ترابری نیروهایش با حیواناتی نظیر قاطر صورت می‌گیرد و دیگری با نهایت قدرت همه چیزش ماشینی و مکانیزه و پیشرفته است، چطور در برابر هم می‌جنگند. اما این چیزی است که واقعیت دارد و درست در نقطه‌ای که من در آن قرار گرفته‌ام (منطقه چنگوله) تدارکات پایگاه هفتم بیشتر با قاطر صورت می‌گیرد و از ماشین خبری نیست. حمل این وسایل هم به منظور تک بر علیه پایگاه‌های بعضی‌ها با همین قاطرها در دل شب انجام می‌گیرد. خمپاره ۸۱ میلیمتری، تیربار کالیبر ۵۰، تیربار گرینوف، مهمات به اندازه کافی؛ همه را بارگیری کرده‌اند و بقیه هم آماده‌اند. راه می‌افتیم. در حین بلند شدن، ناخودآگاه دوباره به آسمان نگاه می‌کنم. به این ابر تیره و

آبستن باران که چگونه سایه‌اش روی سر پایگاه و کل منطقه سنگینی می‌کند. نقشه را از دیروز آماده کرده‌ام و همه وسایل برای انجام عملیات آماده شده‌اند. قرار است که اول آر.پی.جی‌زن‌ها وارد عمل شوند. همین که سنگرهای نگهبانی که در میان آنها تیربار کار گذاشته‌اند از کار بیفتد، بعد نیروها با تمام توان به سمت مواضع شلیک می‌کنند. خمپاره‌اندازها هم در همین هنگام باید آتش شدید خود را روی مواضع از قبل تعیین شده بریزند. این کار می‌بایست با دقت و سرعت هر چه تمام‌تر انجام بگیرد؛ بعد از آن نیروها باید تغییر مسیر داده و به سوی پایگاه برگردند.

قرارمان وعده‌گاه اصلی بود. جایی که شبیه یک غار بود و حدود چهار کیلومتر با پایگاه بعثی‌ها که روی ارتفاعات «آزادخان کشته» قرار داشت، فاصله‌اش بود. زیر برودت و سرمای هوا از مقر بیرون می‌زنیم. هوا واقعاً سرد است، اما چاره‌ای جز تحمل کردن این سختی و مشقت نیست. همه‌اش به این فکر می‌کنم که اگر به ناگاه باران بگیرد، معلوم نیست چه بر سرمان می‌آید. در این مواقع جز توکل چه کاری از آدم ساخته است؟ اما عجیب اینجاست که در زیر این بوران و باد، دو نفر دارند با هم جر و بحث می‌کنند. آن هم بر سر اینکه کدام یک جلوتر از بقیه باید باشد. همین کارهاست که به آدم روحیه جنگیدن می‌دهد. همین چیزهاست که آدم را سرزنده و شاداب نگاه می‌دارد. آن قدر غرق در فکر این عملیاتم که نمی‌دانم کی و چطور به نقطه مورد نظر رسیدیم. توی غار اتراق می‌کنیم.

.....گزاره سوم / ۵۳

بچه‌ها نفسی تازه می‌کنند و دوباره راه می‌افتیم. به نزدیکی پایگاه که می‌رسیم خمپاره‌انداز را آماده می‌کنند. دو گروه می‌شویم. یکی به فرماندهی من که به سوی ارتفاعات حرکت می‌کنیم و یک گروه کنار خمپاره‌انداز می‌ماند که هدایت آتش قبضه را به عهده گیرد. مدام نگران این هوای سرد و این ابر سیاهم که بر تمام منطقه خیمه زده است. خدا خدا می‌کنم که تا انجام عملیات بارانی نبارد. اگر هوا باریدن بگیرد هر آن ممکن است همه تلف شویم.

راه می‌رویم، با حالتی تند و سریع، طوری که پس از چهل و هفت دقیقه خود را به کنار پایگاه اول بعثی‌ها می‌رسانیم. آن روبه‌رو هستند. روی ارتفاعات چند سنگر اجتماعی ایجاد کرده‌اند و جلوتر هم سنگرهایی ست که در آن تیربارهایشان را مستقر کرده‌اند. به نقطه اصلی که می‌رسیم، همین که نیروها سنگر می‌گیرند، به آرپی.جی. زن‌ها اشاره می‌کنم که آماده باشند. دو سنگر نگهبانی که جلوتر از بقیه سنگرها قرار گرفته‌اند و یکی شان سنگر تیربارچی و آن یکی هم سنگر موشک‌انداز بعثی‌هاست، را نشانه می‌گیرند. فرمان آتش می‌دهم و گلوله‌های آرپی.جی شلیک می‌شوند. در یک آن صدای انفجار و آتش و دود به هوا بلند می‌شود. برای یک لحظه آدم احساس می‌کند که به ناگاه در دل شب خورشید طلوع می‌کند و دوباره خاموش می‌شود. صدای دو انفجار بزرگ، سکوت تیره شب را در هم می‌شکند. حالا نوبت تیربارچی است؛ بعد سلاح‌های سبک. چه آتش‌بازی جانانه‌ای راه افتاده. بی اختیار فریاد الله اکبر

می‌زنم: «الله اکبر! بزنید این پدرسگ‌ها را، بزنید بچه‌ها، بزنید!» جنگ ادامه دارد، بعضی‌ها با تمام وجود مقاومت می‌کنند. با هر سلاحی که در اختیار دارند، منطقه را زیر آتش می‌گیرند. چه بزنی جانانه‌ای. وقت آن است که نیروها را عقب بکشیم. توپخانه‌شان دارد کار می‌کند و مسیری که باید از آن برگردیم را زیر آتش گرفته‌اند. باید تا غافلگیرمان نکرده‌اند منطقه را ترک کنیم. قبضه خمپاره‌انداز ۸۱ خودمان هم دارد مدام روی مواضعشان آتش می‌ریزد. بهشان گفته‌ام همین که چند گلوله شلیک کردند، فوراً موضع را تغییر دهند و برگردند به نقطه وعده‌گاه. توی همان غار که قرار اصلی‌مان بود. حالا وقتش است که برگردیم. به بچه‌ها می‌گویم کم کم خودشان را عقب بکشند. با سرعت تمام خود را عقب می‌کشیم. در پناه تاریکی شب خود را عقب می‌کشیم و به طرف وعده‌گاه به راه می‌افتیم. از پایگاه که فاصله می‌گیریم شروع به دویدن می‌کنیم. هر از گاهی سر را به عقب برمی‌گردانیم. درست شبیه صحنه فیلم‌های اکشن که در آن یک گروه پارتیزان در حین حمله به مواضع آلمان‌ها، پس از بازگشت و گریز از مهلکه چطور می‌دوند و گهگاهی هم در حین دویدن یکی یا دو تا شان سر را به عقب برمی‌گرداند و نگاهی به پشت سر می‌اندازد تا مطمئن شود که کسی تعقیبشان نمی‌کند. آن قدر تند و سریع برمی‌گردیم که خودمان هم باورمان نمی‌شود که تا این حد از صحنه درگیری فاصله گرفته‌ایم. به جایی می‌رسیم که با گروه دوم که مسوول هدایت قبضه خمپاره‌انداز را بر عهده داشت،

از هم جدا شدیم. از گروه هیچ خبری نیست. یکی از بچه‌ها می‌رود آن طرف‌تر و دنبالشان می‌گردد، اما انگار آب شده‌اند و در دل زمین فرو رفته‌اند. کم‌کم باورمان می‌شود که همدیگر را گم کرده‌ایم. جای درنگ نیست. باید به وعده‌گاه برویم. آنجا باید منتظرشان باشیم. کم‌کم قطرات باران را روی پوست صورت حس می‌کنم. هوا آن قدر تاریک است که آدم یک متری جلوش را نمی‌بیند. اما به قدری از این راه آمده‌ایم و رفته‌ایم که مثل کف دست تمام پیچ و خم‌هایش را می‌شناسیم. خودم جلوتر از گروه راه می‌افتم. دیگر تا رسیدن به غار فاصله‌ای نیست. همه‌اش فکر و حواسم پیش افراد دیگر گروه است که گم‌شان کرده‌ایم. به ابتدای درِ ورودی غار که رسیدیم، متوجه شدیم که عده‌ای داخل غار هستند. خودی هستند یا گروه شناسایی بعضی‌ها که از سر اتفاق سر از اینجا در آورده‌اند؟ به بچه‌ها می‌گویم که حرکت نکنند. جلوتر می‌روم. صدای خر و پف یکی از قاطرها به گوش می‌رسد. مطمئنم که بچه‌های گروه دوم هستند، اما محض احتیاط باید یقین حاصل کنم. جلوتر می‌روم. صدای علی‌مردان را می‌شنوم که دارد با یکی دیگر از بچه‌ها صحبت می‌کند. صدایش می‌زنم: «علی‌مردان! علی‌مردان!»

انگار او هم صدای مرا می‌شناسد: «کجایی سیدماشاالله!؟»

بلند می‌شوم. بقیه هم پشت سر راه می‌افتند. علی‌مردان از غار بیرون می‌آید. دست در آغوش هم می‌اندازیم. آخ که چقدر خوشحالم، خوشحال.

هر یک از بچه‌ها دیگری را در آغوش می‌گیرد و «خسته نباشی» ای می‌گوید.

علی مردان می‌گوید: «حالا بریم کجا!؟»

جوابش را می‌دهم: «نمی‌رسیم که به پایگاه دیگه حمله کنیم!»

- «پس ۲۳۰ چی؟!»

- «بذار برا وقت دیگه! هم بچه‌ها خسته‌ن هم آذوقه کافی نداریم!»

- «هر طور شما بگین!»

حالا وقت آن است که نمازهامان را بخوانیم. «میران جوشن»

قاطرچی هم باید به مقر برگردد و برایمان آذوقه بیاورد.



امشب نوبت پایگاه ۲۳۰ است. همان پایگاهی که بدجوری نیروها را اذیت می‌کند. مدتی ست که بعضی‌ها یک موشک‌انداز روی آن مستقر کرده‌اند و توی منطقه هر جنبنده‌ای که حرکت کند، تکانش را می‌برد. ترس و دلهره‌ای راه انداخته که قابل گفتن نیست. نقشه این است که به پایگاه نباید زیاد نزدیک شد. با خمپاره‌اندازهای ۶۰ میلیمتری و ۸۱ میلیمتری و این قبضه کالیبر ۵۰ باید پایگاه را به جهنمی سوزان تبدیل کرد که کسی را یارای گریختن از شعله‌های آتش‌اش نباشد. اسد قاطرچی امروز برگشته است. برگشتن اسد با قاطرش مثل همیشه در دل شب و در پناه

.....گزاره سوم / ۵۷

پرده سیاه آن صورت می گیرد. صیاد است و بسیار احتیاط می کند. هیچ فکرش را نمی کردم که اسد به این راحتی برگردد. از پریشب بارانی بارید که طی چند سال گذشته نظیر آن سابقه نداشت. سیل همه جا را فرا گرفت و سنگ‌هایی با خود حمل کرده بود که هر کدامشان بیش از دو تن وزن داشت. من یکی تا به حال همچو سیلی را نه دیده‌ام و نه به یاد دارم. بسیار خوشحالم که این سیل بعد از آن تک اولیه و بازگشت ما از عملیات صورت گرفت، و گرنه معلوم نبود که چه بلایی سرمان می آید. امروز بیست و پنج اسفند ماه هزار و سیصد و شصت است. هوا ابرآلود و سطح زمین مرطوب و نم‌دار است. هوا تا حدی سرد است اما به سردی دو روز پیش نیست. تازه هوا اگر سرد هم باشد، این غار پناهگاه خوبی است که در آن بتوان خود را از شر زوزه باد در امان داشت. امشب نوبت پایگاه ۲۳۰ است. همان جایی که در آن موشک‌انداز بعثی‌ها بدجوری نیروهای خودی را کلافه کرده است.

نیروها کم‌کم آماده می‌شوند. همه شاد و سرحالند. اصلاً این خصیصه‌ای است که هر وقت برای ضربه زدن به بعثی‌ها راهی می‌شویم همه به نوعی احساس خوشحالی می‌کنند. انگار به مجلس جشن و مهمانی می‌روند. راه می‌افتیم. باز هم در پناه پرده شب به طرف ارتفاع ۲۳۰ حرکت می‌کنیم. دو قبضه خمپاره ۶۰، یک قبضه خمپاره ۸۱ میلیمتری و آن قبضه کالیبر پنجاه ادوات نیمه سنگینی هستند که باید تا مسافتی با قاطر حمل شوند و بعد از آن، افراد آنها

را مستقر کنند و بعدش هم عملیات آغاز شود. به نقطه مورد نظر که می‌رسیم، سلاح‌ها را پایین می‌آوریم و قبضه‌ها را آماده می‌کنیم. همه چیز رو به راه است. باید ضربه را طوری ناگهانی و برق‌آسا بزنیم که قدرت هر گونه مانوری را از بعضی‌ها بگیریم. افراد مثل همیشه به دو گروه تقسیم می‌شوند. یک گروه کنار قبضه‌ها و گروه دیگر با سلاح‌های سبک و آر.پی.جی‌ها باید کار را تمام کنند. من کنار قبضه‌ها می‌مانم و هدایت گروه دیگر از جمله آر.پی.جی‌زن‌ها را به عهده می‌گیرم. یکی از آر.پی.جی‌زن‌ها درست در نقطه‌ای قرار گرفته که روبه‌روی آن تیربارچی بعضی‌ها واقع شده. آر.پی.جی‌زن از توی بی‌سیم می‌گوید که اجازه بدهم تا اولین گلوله را نثار سنگر تیربارچی کند. جوابش را می‌دهم: «این کارو بکن برادر!»

چند لحظه بعد گلوله شلیک می‌شود و کومه‌ای از آتش از زمین به هوا زبانه می‌کشد. انفجار، دوباره انفجار و حالا نوبت گروه من است که از این پایین و در این فاصله‌ای که قرار گرفته‌ام پایگاه ۲۳۰ را با قبضه‌های خمپاره‌انداز به آتش و آوار تبدیل کنم. قبضه‌ها مشغول شلیک می‌شوند. دستها به سرعت گلوله‌ها را یکی پس از دیگری در دهانه لوله قبضه‌ها رها می‌کنند و گلوله‌ها شلیک می‌شوند. قبضه کالیبر ۵۰ هم دارد با تمام توان روی سر بعضی‌ها آتش می‌ریزد. بعضی‌ها هم بیکار ننشسته‌اند. انگار از قبل منتظر چنین لحظه‌ای بوده‌اند. سلاح‌های سبک، سنگین و نیمه‌سنگین‌شان تمام منطقه را زیر آتش گرفته. چه جهنمی در دل این زمستان سرد بر پا

.....گزاره سوم / ۵۹

شده و چه آتش و دودی از زمین و آسمان باریدن گرفته و چه جانانه می‌جنگند این بچه‌ها جان بر کف.

دارم با تمام توان گلوله حمل می‌کنم و به مسؤول قبضه می‌دهم که آن را داخل لوله خمپاره‌ها رها کند. هی می‌آییم و می‌روییم. شبیه کارگرانی که مشغول چیدن آجر کوره هستند. دستها پشت سر هم به جای خشت یا آجر، گلوله خمپاره رد و بدل می‌کنند. چیزی شبیه آتش سرخ بین من و دو نفر دیگر از بچه‌ها به زمین اصابت می‌کند، هر سه خود را روی زمین می‌اندازیم. من که چشم‌هایم را می‌بندم. منتظر آن لحظه فراموش نشدنی هستم. منتظر آن حس و حالی که این همه مدت به دنبالش بوده‌ام. دارم با خودم حرف می‌زنم، پس چرا زودتر راحت نمی‌شوم. چرا بال در نمی‌آورم و پر نمی‌کشم. اما انگار خبری نیست. چشم می‌گشایم. حتماً آن دو نفر دیگر هم همین حس و حال را دارند. حتماً آنها هم چشم باز می‌کنند. گلوله‌ای که کنار قبضه خمپاره‌انداز و درست در وسط ما به زمین اصابت کرده، منفجر نمی‌شود. هر سه بلند می‌شویم. چه به هم بگوییم! هیچی. تنها از ته دل سپاس بیکران خود را نثار عظمت عرش الهی می‌کنیم. درگیری سخت شروع شده و عراق تمام منطقه را زیر آتش گرفته. حالا وقت آن است که به بچه‌های گروه بگوییم که خود را عقب بکشند.

..... ۶۰ / گزاره‌های تا ابد

گزاره چهارم

گم شده بودیم انگار. نه قطب‌نمایی در دسترس بود و نه خطوط و منطقه را کاملاً می‌شناسیم. نفوذ به پشت عقبه دشمن این مسائل و مشکلات را هم دارد. هر شش نفر راه برگشت را خوب بلد نیستند. همگی یک چیز را می‌دانیم و آن حرکت از پایگاه به منطقه «خزینه» عراق که بین مهران و دهلران واقع است. این منطقه پشت خطوط بعضی‌ها قرار دارد. دو ساعت که راه افتاده‌ایم تا همین حالا که هوا کاملاً تاریک است، بچه‌ها زیر وزن سنگین کوله‌پشتی‌هاشان که داخل آنها مین‌های ضد تانک‌اند کلافه شده‌اند. قبل از عبور از خط اصلی، به دو گروه شش نفره تقسیم شدیم. من و پنج نفر دیگر با همین مین‌های ضد تانک از گروه دیگر جدا می‌شویم و قرار است که مین‌ها را در مسیر جاده‌های موصلاتی کار بگذاریم. هنگام عبور از خط اصلی، هوا کاملاً مهتابی بود، از کناره تپه «آزادخان کشته» گذشته‌ایم و دو ساعت تمام راه رفته‌ایم و به جایی رسیده‌ایم که نمی‌دانیم کجاست؟

روی جاده اصلی هستیم و باید کار را تمام کنیم. مین‌ها را در فواصل معقول باید کار بگذاریم تا ببینیم بعدش چه پیش می‌آید. ماه، آن بالا پشت لایه ضخیمی از ابر روی پنهان کرده و تاریکی بدجوری روی سر کوه و دشت سنگینی می‌کند. بچه‌هایی که مین‌های ضد تانک را حمل می‌کنند، هر یک مشغول کار خود می‌شوند. حس هم‌دلی بینشان موج می‌زند، طوری که یکی به دیگری تعارف می‌کند تا او کوله‌پشتی‌اش را زمین بگذارد و مین را روی جاده، در دل خاک، کار بگذارد. این یعنی نهایت هم‌دلی، شور، عشق و هر تعبیری که زینده این حالت باشد. دو مین ضد تانک در فواصل معین کار گذاشته می‌شود و از جاده فاصله می‌گیریم.

مانده‌ایم به سمت شرق حرکت کنیم، یا به سمت غرب؟ «کسه‌خان شفیع‌نیا» می‌گوید به سمت شرق حرکت کنیم، چون آنجا امن‌تر است. هوا سرد است، لایه ضخیم ابر تیرگی آسمان را چند برابر کرده. گاه ابرهایی از آسمان به هم برخورد می‌کنند و نوری از اوج ساطع می‌شود و بعد صدای رعد و برق شبیه صدای انفجار همین گلوله‌های توپ سراسر فضا را فرا می‌گیرد. این علامت خوبی نیست. هوا دارد کم‌کم بارانی می‌شود و اگر شدت باران زیاد باشد معلوم نیست چه بر سر افراد گروه می‌آید. درست هفدهم دی ماه سال شصت و یک است. زمین کاملاً خیس و خاک منطقه آن قدر چسبناک است که آدم به زور می‌تواند صد متر راه برود. وزن تجهیزات افراد گروه هم آن قدر سنگین است که پاها به زور از دل زمین کنده می‌شوند. چیزی در حدود شش الی هفت کیلومتر از جاده فاصله گرفته‌ایم. نور چراغ‌های ماشینی که از آن سوی به طرف خطوط اصلی در راه است، تاریکی شب را می‌شکند و نمودار

.....گزاره چهارم / ۶۳

می‌شود. نور چراغ ماشین هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و ما هی خدا خدا می‌کنیم که چرخ‌هایش به زمین برخورد نکند. شک نداریم که اگر ماشین به مینی برخورد کند، عراقی‌ها تعقیبمان می‌کنند و هیچکس زنده از منطقه بیرون نمی‌رود. نور چراغ ماشین نزدیک‌تر می‌شد و افراد گروه بیشتر به خود فشار می‌آوردند تا هر چه بیشتر از منطقه فاصله بگیرند. نور چراغ‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شد، اما خوشبختانه با حدسی که در ذهن می‌زینیم و جای کاشتن مین‌ها را از نظر می‌گذرانیم، ماشین به مین برخورد نمی‌کند. نور چراغ ماشین در کج و قوس جاده گم می‌شود و ما رو به شرق، رو به جهتی نامعلوم حرکت می‌کنیم. باران شروع به باریدن می‌کند و زیر بارش باران که قطرات آن تمام پیکر بچه‌ها را به رگبار گرفته، حرکت می‌کنیم. صدای چلپ چلپ پاها که روی سطح چسبناک خاک خیس بلند می‌شود، موسیقی گوش‌نوازی به راه انداخته است. حس گریختن از مه‌لکه درگیری که توأم با هیجان ملتهب کننده‌ای است، راه خستگی را بر تن و اندام هر کدام از بچه‌ها سد کرده است. همه در فکر راهی، مسیری هستند که بتوان از آن گریخت. آن قدر راه رفته‌ایم که کاملاً مطمئنیم از منطقه خطر دور شده‌ایم. سپیده کم کم سر می‌زند و رگه‌های روشنی در دل آسمان پیدا است.

آن روبه‌رو تابوهای نزدیکی خودنمایی می‌کنند که شبیه جنگل است. انگار درختانی هستند که دارند از دور خودنمایی می‌کنند. جلوتر می‌رویم. با خودم می‌گویم: «اینجا که جنگل نداره. اصلاً این سرزمین استعداد جنگل شدن را نداره، همه‌اش بیابان است!». باز جلوتر می‌رویم.

به کسه‌خان می‌گویم: «به نظر تو آنها چه‌اند!؟»

کسه‌خان می‌گوید: «خب معلوم است، درختچه‌های کُنار!»
کسه‌خان راست می‌گوید. انبوهی از درختچه‌های «کُنار»^۱ روبه‌رویمان
قد کشیده‌اند. خودمان را به زیر درختچه‌های کُنار می‌رسانیم. همان جا
کوله‌پشتی‌ها را در می‌آوریم و نفس راحتی می‌کشیم.
کسه‌خان گفت: «به نظرت کجا هستیم!»
گفتم: «نمی‌دانم!»
علی گفت: «نکنه وارد بغداد شده‌ایم!»
مرادعلی گفت: «من که از اینجا تکان نمی‌خورم!»
گفتم: «حالا حالاها که هستیم! شاید خدا کمک کرد و توی خاک
خودمان باشیم!»

هوا دارد روشن می‌شود. همگی خیس آب بارانیم. خیس خیس. باران
دارد کم‌کم بند می‌آید. با بچه‌ها مشغول خوردن کنسرو می‌شویم. فعلاً
درختچه‌های کُنار بهترین و امن‌ترین پناهگاه هستند. غذا که خورده
می‌شود، با دوربین منطقه‌ی اطراف را بررسی می‌کنیم. چیز مشکوکی قابل
رؤیت نیست. همه جا به ظاهر آرام است. ابرها دارند کم‌کم کنار می‌روند
و آفتاب پرتوافشانی می‌کند. همه‌اش خداخدا می‌کنم که نکند ماشینی از
بعثی‌ها روی یکی از مین‌ها برود و تعقیمان کنند و گیر بیفتیم. همان‌طور
که با دوربین به جاده نگاه می‌کنم، یک دستگاه تانکر آب در قاب دوربین
خودنمایی می‌کند و دارد به طرف خط مقدم می‌رود. ناخودآگاه می‌گویم:
«بچه‌ها بدبختی‌مان شروع شد!»

۱- درختچه‌های خاردار که در مناطق گرمسیری ایلام می‌رویند.

علی گفت: «چی شده سید!؟»

- «تانکر آب!»

- «کجاست!؟»

- «دورینو بده»

دورین را می دهم به علی. او هم نگاه می کند. مدت زمان زیادی نمی گذرد که صدای انفجار یکی از مین ها و دودی که از روی جاده به هوا بلند می شود، همه مان را نگران و مضطرب می کند. مانده ایم که چه کنیم. هیچ کس، چیز خاصی برای نجات و گریز از این وضعیت به ذهنش نمی رسد. بهترین موقعیت همان پنهان شدن در زیر درختچه های کُناَر بود. ساعتی گذشت. درست ساعت ۹ صبح است که دو گروه از سمت یکی از مقرهای بعثی ها که در جهت شمال غربی بود، نمایان می شوند. یک گروه هفت نفره و یک گروه هشت نفره. کمی بعد هر دو گروه به هم می پیوندند. لحظه آخر است. به همدیگر نگاه می کنیم. اول سکوت. بعد نگاه کردن به هم. کسه خان گفت: «چاره ای جز درگیر شدن باهاشان نداریم!»

به کسه خان گفتم: «فعلاً صبر کن ببینم چکار می کن!»

داشتند جلو می آمدند. درست به طرف ما که زیر درختچه های کنار پنهان شده بودیم. از ذهنم گذشت: «این لحظه آخر است، لحظه وداع!» کسه خان گفت: «یه کاری بکن سید!»

گفتم: «صبر کن!»

«رحمان جاویدان» گفت: «من یکی حاضر نیستم تن به اسارت بدم!» داشتند جلو می آمدند و ما باید خودمان را برای یک نبرد آماده

می‌کردیم. یقین حاصل کردم که لحظه آخر است و هیچ چاره‌ای جز درگیر شدن باهاشان را نداشتیم.

داشتند می‌آمدند. در کنار درختچه‌های کنار یک شیار «آبرو» بود. به بچه‌ها گفتم که باید قبل از درگیر شدن خود را داخل شیار بیندازیم و در آنجا آرایش جنگی بگیریم. داشتند می‌آمدند. فاصله بین ما و گروه گشتی یعنی چیزی در حدود صد متر بود. همان طور نگاه می‌کردیم که سر ستون بعضی‌ها از حرکت ایستاد. ما را دیده بود؟ سرش را به عقب برگرداند و ستون جمع شد و انگار با هم صحبت می‌کردند. از ذهنم گذشت: حتماً ما را دیده بودند و داشتند نقشه می‌ریختند که چطور محاصره‌مان کنند. داشتند با هم حرف می‌زدند که به ناگاه صدای غرش هواپیماهایی که از شمال رو به جنوب می‌رفت، جمعشان را متفرق کرد. خدای من! خدای من این چه حکایت و چه راز عجیبی ست. بعضی‌ها متفرق شدند و هر کدام به گوشه‌ای در حال فرار بودند. صدای غرش هواپیما زمین و آسمان را فرا گرفته بود و به ناگاه دود انفجار پشت سر هم دل خاک را لرزاند. هواپیما چند دور زد و بعد صدای غرشش فروکش کرد. نفس راحتی می‌کشیم. بعد همدیگر را نگاه می‌کنیم و تبسم محوی روی لبان همه هویدا است. همان جا می‌مانیم تا شب از راه برسد و این بار مسیر شرق را رو به شمال در پیش می‌گیریم. حالا راه را پیدا کرده‌ایم. امتداد خط نیروهای خودی در شمال شرقی منطقه است.

گزاره پنجم

استراتژی دفاع متحرک عراق در منطقه عمومی مهران منجر به خروج نیروهای عراقی از شهر مهران شده بود. مرداد ماه سال شصت و یک بود. درست شانزدهم مرداد ماه. هیچ کس باورش نمی شد که عراق نیروهایش را از شهر مهران به روی ارتفاعات قلاویزان برده. هیچ کس باورش نمی شد که عراقی ها به این راحتی نیروهای خود را عقب بکشند. همه هاج و واج و متعجب بودند. یعنی بعضی ها در پی چه طرح و نقشه جدیدی بودند؟ باز می خواستند چکار کنند؟ کسی چیزی نمی دانست. مهران، شهر مهران حالا خالی از حضور نیروها و تانک های عراقی بود، این شگفتی نداشت؟ البته که داشت. هنوز معلوم نبود که بعضی ها باز چه خوابی دیده اند. هر کس چیزی می گفت. من یکی توی فکر بودم و تعجب می کردم. اصلاً باورم نمی شد که آن همه نیرو، آن همه تانک

و تجهیزات به همین راحتی از شهر مهران عقب نشینی کنند. رو کردم به عدنان و گفتم: «تا به چشم خود نبینم باور نمی‌کنم!»

عدنان گفت: «خب بریم ببینیم چه خبره!»

مدام توی فکر بودم: یعنی چه برنامه‌ای دارند؟ واقعاً عقب نشینی کرده‌اند یا نه، یا اینکه این نوعی تاکتیک است و این بار می‌خواهند با تجمع و سازماندهی مجدد نیروهاشان حمله گسترده‌تری آغاز کنند؟ حتماً از شکستی که در خرمشهر خورده‌اند و آن همه کشته و اسیر داده‌اند، به دنبال صلح‌اند. کور خوانده‌اند این بی‌شرف‌ها! تمام خاک این مملکت را به توپره کشیده‌اند و حالا می‌خواهند صلح کنند؟ ای گور پدر تک‌تک‌شان، به خدا تا جان در بدن داریم نمی‌گذاریم لحظه‌ای آسوده باشند و با خیال راحت، سر روی زمین بگذارند. بی‌شرف‌ها! توی خرمشهر و بستان آن همه جنایت کردند، حالا دم از صلح می‌زنند، حالا از ترس گرفتار شدن در توفان عملیات این بچه‌ها، مهران را تخلیه کرده‌اند؟ گمان نمی‌کنم این چیز عادی‌ای باشد. باید، باید بروم و ببینم. عدنان اولین نفری بود که آماده شد. از شادی سر از پا نمی‌شناسد. مدتی ست که اینطور شده. همه‌اش یا توی خودش غرق و محو است یا هر وقت سر حال است، از شادی سر از پا نمی‌شناسد. «خلیل شریفی» هم آماده شده. علی‌مردان قاسمی هم دارد راه می‌افتد. عدنان گفت: «سید! باور می‌کنی عراقی‌ها از مهران بیرون رفته باشند!؟»

لبخند زد و گفتم: «تا به چشم خودم نبینم باور نمی‌کنم!»

..... گزاره پنجم / ۶۹

عدنان گفت: «منم همین حس و حال را دارم»

گفتم: «بالاخره معلوم میشه! یا رفتن یا نرفتن!»

عدنان گفت: «از اینکه رفتن شکی نیست! بچه‌های پایگاه «زیل»^۱

می‌گن رفتن! خودشان دیدن که از مهران عقب نشینی کردن!»

گفتم: «یا خدا راست باشه!»

عدنان جلو افتاد. بقیه هم شانه به شانه‌اش راه افتادند. مثل همیشه باید از مسیر «دارخرما»^۲ رفت. اول باید سری به روستای «چالاب» زد. جایی که بعضی‌ها تا همین یکی دو روز گذشته در آن موضع گرفته بودند. نرمه بادی می‌وزد و موهای انبوه سر و ریش عدنان را تکان می‌دهد. با همان هیبت و چابکی جلو افتاده و بقیه هم پشت سرش هستند. از مقر که دور می‌شویم، بچه‌ها به ستون پشت سرش قرار می‌گیرند. هر سه نفر پشت سرش؛ درست به ستون پشت سرش قرار گرفته‌اند. از شادی سر از پا نمی‌شناسد.

عدنان انگار حواسش جای دیگری بود، گفتم: «عدنان داری رو

به کجا می‌ری؟! برگرد!»

سرش را برگرداند. خلیل مرادی خندید: «دل تو دلش نیست!

نمی‌دانم چشمه؟!»

عدنان گفت: «ها! چیزی گفتم خلیل؟!»

۱- نام یکی از مناطق در شمال شرقی شهرستان مهران

۲- نام منطقه‌ای در مهران

خلیل گفت: «میگم دل تو دلت نیست! نمی‌دانم چته؟!»
عدنان گفت: «خوشحالم خلیل، خیلی خیلی خوشحالم! نمی‌دانی چه احساسی دارم! از اینکه دارم دوباره وارد شهر مهران میشم! از اینکه دارم میرم خدمت امامزاده سیدحسن خوشحالم!»
گفتم: «یه کم حواست باشه عدنان! کار دستمان ندی!»
عدنان گفت: «باشه سیدجان، مطمئن باش کار دستت نمی‌دم!»
چند صد متری بیشتر به روستای «چالاب» نمانده. از شیار که بالا رفتیم، پشت تپه مکث کردیم و بقیه هم ایستادند. با اشاره و در حالی که فکر می‌کردم اتفاقی افتاده، گفتم: «چی شده!» عدنان با دست اشاره کرد که هیچی. آرام آرام از دامنه تپه رو به بالا رفتیم. نزدیک رأس تپه نشستیم. عدنان دوربین را به دست گرفت و روستا را دید زد. ساختمان‌های مخروبه و ویران شده کاملاً به چشم می‌آمدند. یکی دو سنگر هم بیرون از روستا خودنمایی می‌کرد. سنگرها ظاهراً خالی بودند، اما این دلیل نمی‌شود که بی‌گدار به آب زد. به حالت سینه خیز جلو رفتم و کنار عدنان نشستم. با صدای آرام و خفه‌ای گفتم: «چی می‌بینی عدنان؟!»
به آرامی جوابم را داد: «هیچی! انگار روستا خالی‌ست!»
گفتم: «شاید جای دیگه‌ای کمین کرده باشن؟!»
گفتم: «فکر نمی‌کنم سید! اما به هر حال با احتیاط جلو می‌ریم!»
«از کنار روستا رد می‌شیم!»
«نه! باید بریم داخل روستا! چون اگر جلوتر بریم و عده‌ای شان

توی روستا باشه، گیر می‌افتیم!»

«دوربینو بده من!»

دوربین را از جلوی چشم برداشت و داد به من. با دقت روستا را دید می‌زنم. چیز خاصی نمی‌بینم. از عبور و مرور احدی اثری نبود. روستا ویران و ماتم زده است. خلیل و علی‌مردان هم جلو می‌آیند. نگاه می‌کنند و همه مطمئن می‌شوند که کسی داخل روستا نیست. اما احتمال خطر همیشه هست. نباید جانب احتیاط را از دست داد. از رأس تپه دوباره پایین می‌آیم. از میان شیار رو به طرف روستا، راه را کج می‌کنیم. از چند تپه ماهور دیگر می‌گذریم تا به ابتدای شیار نیمه عمیقی که پایین روستاست می‌رسیم. از شیار بیرون می‌آیم و اولین ساختمان مخروطی روستا را که در کناره جنوبی آن واقع است در نظر می‌گیریم و به سرعت به طرف خرابه می‌دویم. کنار اولین دیوار مخروطی ساختمان سنگی که می‌رسیم، کمین می‌کنیم. سرم را به آرامی بالا می‌برم و روبه‌رو را از نظر می‌گذرانم. هیچ اثری از بعضی‌ها نیست. روستا کاملاً خلوت است. به سمت جنوب غربی روستا نگاهم را برمی‌گردانم. جایی که همین چند لحظه پیش از رأس تپه آن را با دوربین از نظر گذرانده و دو سنگر خالی را دیده بودم. سنگرها کاملاً در دید قرار داشتند. کسی داخلشان نبود. به بقیه اشاره می‌کنم که بالا بیایند. با دست اشاره می‌کنم و خلیل و عدنان و علی‌مردان به سرعت خودشان را به من می‌رسانند. گفتم: «تو چی دیدی عدنان!»

به آرامی گفت: «کسی داخل روستا نیست!»
خلیل گفت: «هنوز باید احتیاط کنیم!»
گفتم: «باید روستا را کاملاً دید بزنیم!»
علی مردان گفت: «شاید توی ساختمان‌های دیگه‌ای کمین کرده باشن!»

گفتم: «احتمالش هست! تو چی می‌گی عدنان!»
عدنان گفت: «باید به طرف مهران بریم. نیازی نیست که تک‌تک ساختمان‌ها را دید بزنیم.» من هم موافق بودم. تا مهران راه زیادی نیست، اما مسیر آن پر از خوف و خطر است. تا حالا هیچ کس جرأت نکرده که وارد مهران شود. هر چه بوده، دیده‌بان‌ها از دور وضعیت استقرار بعثی‌ها را در منطقه مهران و اطراف آن گزارش کرده بودند. توی این مدت از انبوه تانک‌ها و خاکریزها، از حضور نیروها آنچنان گفته بودند که آدم جرأت نمی‌کرد به ابتدای منطقه مهران نزدیک شود، چه رسد به اینکه به باغات و امامزاده برود. اما حالا این ماییم که برای اولین بار وارد شهر مهران می‌شویم. امامزاده سیدحسن آن نزدیکی‌ست. آن روبه‌رو که از هجوم بعثی‌ها در امان نبوده. گنبد کاملاً ویران شده امامزاده خودنمایی می‌کند. سر از پا نمی‌شناسیم. از خوشحالی به گریه می‌افتیم. بقیه هم همین حس و حال را دارند. هیچ کدام باورشان نمی‌شود که پس از سی و شش ماه دوباره وارد مهران، وارد حوزه امامزاده سیدحسن شده‌اند. من اما آن قدر منقلب شده و حس و حالی پیدا کرده‌ام که می‌خواهم فریاد

بزمن، اما مگر می شود؟ مگر می شود کسی اینجا فریاد بزند و با صدای بلند صحبت کند؟ چاره‌ای نیست، حتی برای گریستن هم باید زبان در کام گرفت و از درون سوخت و خاکستر شد. توی شیار رودخانه‌ای که جنب امامزاده است می‌نشینم و حسابی گریه می‌کنم. آن قدر که سبک می‌شوم. با دوربین اطراف را دید می‌زنم. هنوز چیز مشکوکی رؤیت نشده و کم‌کم باورم می‌شود که بعضی‌ها مهران را ترک کرده‌اند و به روی ارتفاعات تغییر موضع داده‌اند. خلیل است که به آرامی می‌گوید: «بلند شو عدنان! بریم امامزاده!» از شیار بیرون می‌آییم. با خیال راحت به طرف حرم می‌رویم. آه، نخل‌های سوخته، سر بریده و آتش گرفته، تمام نخلستان از بین رفته. ساختمان هم کاملاً ویران شده و سقف گنبدش در هم فرو ریخته. هیچ اثری از بعضی‌ها نیست، حتی اگر هم باشند دیگر توفیری نمی‌کند. آنچنان از خود بیخود شده‌ام که اگر مرگ از راه برسد، با آغوش باز به استقبالش می‌روم. ضریح کوچک و چوبی بارگاه کاملاً شکسته و خرد شده. هر چهار نفری گوشه‌ای از ضریح را چنگ می‌زنیم و های های می‌گرییم. حالا بلند بلند و های های می‌گرییم. ترس و بیم از آمدن ناگهانی بعضی‌ها در دل جایی ندارد. عدنان انگار به آرزویش رسیده. زیارت تمام می‌شود و نماز می‌خوانیم. هر کس برای خودش راز و نیاز می‌کند. برای آنچه که در دل دارد. برای آنچه که می‌خواهد به آن برسد. برای غریبی امامزاده، برای نخل‌های سوخته و از تن جدایش، برای خلوت و

غربت سنگین بارگاهش، برای این ضریح، این ضریح شکسته شده و این قبر ویران شده‌اش. یعنی بعضی‌ها حرمت خفتگان در گور را هم نگاه نمی‌دارند؟ یعنی این قدر شقی و دل سیاهند که حتی به زیارتگاه‌ها و قبر این غربت‌نشینان رحم نمی‌کنند؟

همه چیز گویا و روشن است. همه چیز جلوی چشم است و نیازی به گفتن و فریاد زدن نیست. عجیب است! کسی نیست که پرسد من و بقیه برای شناسایی آمده‌ایم یا برای زیارت و دعا و راز و نیاز. اصلاً پذیرفتنی نیست که یک گروه شناسایی، در حین مأموریت و آگاهی از وضعیت نیروهای دشمن، این طور با خیال راحت زیارت و دعا بخواند و راز و نیاز کند. هیچ جای دنیا مرسوم نیست که در حین مأموریت چنین کارهایی صورت بگیرد، اما بر خلاف تمام رسوم نظامی و اطلاعاتی، ما این کار را می‌کنیم. آن هم با نهایت عشق و احساس!

به بچه‌ها می‌گویم دیر است و باید برگشت. اما عدنان قبول نمی‌کند. اصرار دارد که سر قبر «نورالله» برود. همو که در ابتدای جنگ شهید شد و من مدام درباره‌اش حرف زده بودم و برایش از خاطراتش گفته بودم. گورستان خاموش و آرام است. پرنده پر نمی‌زند. همه جا سکوت سنگینی حکم فرماست. قبر نورالله آنجاست. آن گوشه گورستان.

عدنان تابوته شور گرفته و احساس عجیبی دارد. انگار به آرزویش رسیده. کی بود، چه وقت بود که عهد کرد تا وارد امامزاده

.....گزاره پنجم / ۷۵

نشود، دست به موی سر و صورتش نزنند؟ کی بود، چه وقت بود که «درویش عبداللهی» هم همین عهد را بست، همین چیز را گفت اما مکانش را نگفت. فقط گفت: تا پایان جنگ.

رو می‌کنم به عدنان: «عدنان! آخرش به آرزوت رسیدی!»
عدنان با خوشحالی در حالی که دست توی گردنم می‌اندازد، می‌گوید: «نمی‌دانی چقدر خوشحالم سید!»
گفتم: «حالا باید به عهدت وفا کنی!»
گفت: «کدام عهد!؟»

- «به همین راحتی یادت رفته!؟»
- «نمی‌دانم درباره چی میگی!؟»
- «اینکه باید سر و ریشات را اصلاح کنی!»
دوباره می‌خندد، از ته دل و با تمام احساس: «دلم نیامد کوتاهشان کنم!»
با خنده گفتم: «کسی نمی‌گه موهاتو از بیخ و بن بتراشی، فقط کوتاهشان کن!»
خلیل و علی مردان می‌خندند: «بابا زودتر سر و ریشات را بتراش ببینیم چه شکلی می‌شی!»
عدنان نگاهش کرد و دوباره به خنده افتاد: «اگه دستم بندازین حالتانوی می‌گیرم!»
به حالت جدی گفتم: «نه عدنان! وقتشه موهاتو اصلاح کنی!»
علی مردان خندید: «حالا با چی این موهاشو کوتاه کنیم!؟»

نگاهی به عدنان می‌اندازم و بی اختیار لبخند می‌زنم: «خودم
برات کوتاهش می‌کنم!»

عدنان با تعجب گفت: «با چی!؟»

گفتم: «با قیچی! من همیشه یه قیچی همراه خودم دارم! به
رودخانه که رسیدیم خودم موهاشو اصلاح می‌کنم.»



آب رودخانه آن قدر زیاد است که آدم می‌تواند درونش شیرجه
برود. هر کسی گوشه‌ای از رودخانه مشغول حمام کردن است. از
بعثی‌ها که اثری نیست. آدم می‌تواند با خیال راحت شنا کند. حمام
کند یا بنشیند و به جریان رودخانه نگاه کند. جایی که رودخانه در
آن عمیق است، نشان می‌کنم که عراقی‌ها آن را قبلاً برای شنا و
حمام کردن خودشان درست کرده بودند. حتماً با لودر کف
رودخانه را کنده بودند و شن‌های آن را اینطور در چهار طرفش
جمع کرده بودند که شبیه یک استخر مصنوعی جان می‌داد برای شنا
کردن. می‌خندم و با قیچی مشغول کوتاه کردن سر و صورت عدنان
می‌شوم. عدنان بی‌اختیار خنده‌اش می‌گیرد: «چیه؟ به چی می‌خندی
سید!؟»

گفتم: «به این موهای زبرت که قیچی هم توش کارگر نیست!»

عدنان گفت: «یعنی مثل چوب خشکن!»

گفتم: «چوب! صد رحمت به پدر و مادر چوب! بابا موی تو از

آهن سخت تره!»

«باشه سید! سر به سرم بذار! باشه، به هم می‌رسیم!»

علی مردان در حالی که توی آب است، داد می‌زند: «یه کم سرتو

بالا بگیر عدنان ببینم چه شکلی شدی!»

عدنان در حالی که زیر دستم است، می‌گوید: «بذار کارم تمام

بشه خدمت می‌رسم!»

مشغول اصلاح کردنم که عدنان می‌گوید: «دیگه چکار می‌کنی

سید!»

گفتم: «بابا یه کم صبر داشته باش! آااآ داره تمام می‌شه!»

عدنان می‌گوید: «کاش یه آینه‌ای چیزی بود، ببینم چی ریختی

شدم؟»

به حالت جدی گفتم: «به خدا عدنان زیبا شدی، خوشگل و

نورانی شدی!»

کار اصلاح تمام شد، گفتم: «حالا منو نگاه کن!»

عدنان سرش را بلند می‌کند، به من و بقیه نگاه کرد. علی مردان و

خلیل خندیدند. من اما فقط لبخند زدم: «ولشان کن عدنان! فقط به

من نگاه کن! به خدا نورانی شده‌ای عدنان!»

عدنان بلند شد و به طرف آب زلال رودخانه رفت. با هر دو

دست چاله‌ای در کناره رود حفر می‌کند که پر از آب شود. صبر

می‌کند تا آب صاف شود. آب که شفاف می‌شود، سرش را جلو

می‌برد و نگاه می‌کند و تصویر خودش را می‌بیند. تصویری با

..... / گزاره‌های تا ابد

موهای کوتاه سر و آن ریشی که حالا آن قدر کوتاه شده که فکر می‌کند به تیپ و قیافه‌اش نمیداد. خنده‌ام می‌گیرد. خودش هم می‌زند زیر خنده. طوری که بقیه متوجه می‌شوند و قهقهه‌شان بلند می‌شود. به طرف علی مردان که داخل آب است می‌دود. علی مردان از آب بیرون می‌آید و فرار می‌کند. بعد خلیل به دنبالش از آب خارج می‌شود. همان طور که می‌خندد خودش را داخل آب می‌اندازد.

گزاره ششم

نیروها کاملاً آماده شده بودند. هنوز به طرف خط حرکت نکرده بودیم. هر کدام از بچه‌ها حال و هوای خاص خودش را داشت. مخصوصاً «اقبال». «اقبال پورشیبی» که کاملاً عوض شده بود. او را زیر نظر گرفته بودم. نزدیکی‌های غروب بود. غروب ششم مرداد ماه هزار و سیصد و شصت و دو. هوای گرم و دم کرده مردادماه نفس‌گیر بود. هر کسی به کاری مشغول بود. یکی وصیت‌نامه می‌نوشت. یکی نماز می‌خواند، یکی با دوست هم‌رزمش درد دل می‌کرد و اقبال مشغول قرآن خواندن بود. گوشه‌ای نشسته بود و داشت قرآن می‌خواند. بی اختیار بلند شدم. انگار کسی بهم گفت که بلند شوم و بروم کنارش بنشینم. اقبال همان طور که داشت قرآن می‌خواند، نگاهی به من انداخت و قرآن را بوسید و گفت: «تو میگی من شهید میشم سید!»

گفتم: «ما حالا حالاها کار داریم، باید اول حساب این ناکس‌ها را برسیم!»

اقبال گفت: «می‌ترسم شهید نشوم و داغ این آرزو تا ابد به دلم بماند. تو را به خدا در حقم دعا کن که زودتر شهید شوم!»

گفتم: «ان شاء الله! اما اول باید این بعضی‌ها را شکست بدیم»
مکثی کرد و گفت: «دوست دارم اگه شهید شدم، این قرآن جیبی را به خانوادم تحویل بدی که روی قبرم بگذارند، دوست دارم بهشان بگویی که برایم سیاه نپوشند و فقط در حقم دعا کنند!»

گفتم: «این حرفها چیه می‌زنی، اقبال!»

گفتم: «توکل به خدا اقبال!»

بلند شدم. باید برای فردا شب خودمان را کاملاً آماده می‌کردیم. برای عملیات، عملیات والفجر سه.



ساعت یازده شب بود. درست هفتم مرداد ماه هزار و سیصد و شصت و دو. آن روبه‌رو پاسگاه «دوراجی»^۱ قرار داشت. جایی که ما می‌بایست آنجا وارد عمل می‌شدیم و اهداف از پیش تعیین شده را تصرف می‌کردیم. ساعت یازده شب بود که از بی‌سیم‌ها رمز عملیات اعلام شد: «یا فاطمه‌الزهراء (س)» درگیری شروع شد. از

۱- نام پاسگاهی در منطقه کله قندی مهران

.....گزاره ششم / ۸۱

زمین و هوا باران گلوله باریدن گرفت، طوری که اگر خوب دقت می‌کردی بعضی وقت‌ها گلوله‌ها در آسمان به همدیگر برخورد می‌کردند. جنگ به شدت در گرفت و هر دو طرف به شدت از خود مقاومت نشان می‌دادند. ما بایستی دوراجی را فتح می‌کردیم. بایستی هر طور شده ولو با خون خود، به آن اهداف از پیش تعیین شده دست می‌یافتیم.

علی گفت: «فکر نمی‌کنم! با این وضعی که من می‌بینم امکان نداره توی خاک خودمان باشیم!» شب بود و صدای انفجار و زبانه کشیدن آتش از دل زمین به سمت آسمان. زمان داشت سخت و نفس گیر می‌گذشت و عراقی‌ها به شدت مقاومت می‌کردند. انگار خیال شکست خوردن یا عقب‌نشینی را نداشتند. گلوله‌های توپ مثل نقل و نبات به خاکریز اصابت می‌کرد و هر بار قسمتی از آن به هوا بلند می‌شد. جنگ یکسره تا صبح ادامه داشت. بیشتر نیروها مهمات نداشتند. مخصوصاً آر.پی.جی‌زن‌ها. هیچ گلوله‌ای باقی نمانده بود تا با آن بتوان جلوی تانک‌های بعضی را گرفت. تانک‌ها مستقیماً به طرف خاکریز شلیک می‌کردند و هر بار قسمتی از آن بر اثر اصابت گلوله توپ‌ها صاف می‌شد. از این سلاح‌های کلاشینکف هم کاری ساخته نبود. گلوله کلاشینکف که حریف تن فولادی تانک نمی‌شود. نوعی یأس در چهره‌ها نمایان بود. از مهمات هم خبری نبود. همه داشتند با نهایت توان مقاومت می‌کردند، اما به نظر می‌رسید که دیر یا زود خاکریز سقوط می‌کند و سر و کله تانک‌ها

روی خاکریز نمایان می‌شود. سه دستگاه تانک به خاکریز نزدیک می‌شد. هر چند متر که جلو می‌آمدند، گلوله‌هایی شلیک می‌کردند و به راهشان ادامه می‌دادند. داشتند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند که به نیروها گفتم از خاکریز به گوشه غربی آن پناه ببرند. هیچ گلوله آر.پی.جی‌ای در دسترس نبود تا با آن بتوان لااقل از پیشروی تانک‌ها جلوگیری کرد.

دراجی آن روبه‌رو بود و ما هنوز آن را فتح نکرده بودیم. نه تنها به مواضع از پیش تعیین شده دست نیافته بودیم، بلکه بیم آن می‌رفت که خاکریز خود را هم از دست بدهیم. سه تانک رو به جلو و درست به طرف خاکریز پیشروی می‌کرد. از این سلاح‌های سبک هم کاری ساخته نبود. آخ که چقدر عصبانی بودم. خون جلوی چشم‌هام را گرفته بود و توی بی‌سیم داد می‌زدم که مهمات بیارن. اما انگار نه انگار که کسی صدایم را می‌شنود. تانک‌ها درست آمده بودند تا پانصد متری خاکریز. همان جا ایستادم و هی خدا خدا کردم که جلوتر نیایند تا وقتی که مهمات به دستم می‌رسد. نیروها با سلاح‌های سبک به طرفشان شلیک می‌کردند که یک دفعه سر و کله آن تویوتای قراضه پیدا شد. بارش مهمات بود. یکی از بچه‌ها از فرط شوق با صدای بلند «هو» کشید و به طرف ماشین دوید. چند نفر دیگر هم رفتند کمک. داد زدم که اول گلوله‌های آر.پی.جی را برای آر.پی.جی‌زن‌ها بیاورند. داد زدم که حالا روز عشق است و آر.پی.جی‌زن‌ها باید غوغا بپا کنند. چه معركة جانانه و

.....گزاره ششم / ۸۳

تماشایی ای در گرفت. اولین گلوله که شلیک شد، تانک‌ها به سرعت عقب‌نشینی کردند و خط تثبیت شد. حالا وقت رفتن رو به جلو بود. وقت تصرف دوراجی. جنگ دوباره شدت گرفت. نیروها رو به جلو حرکت کردند. بعضی‌ها در حال عقب‌نشینی بودند. میدان معركة چه تماشایی بود. دوراجی داشت با خون و صلابت آذین می‌بست و نیروها به اهداف از پیش تعیین شده دست یافتند. عملیات در حال پایان بود. عراق چهار پاتک سنگین انجام داد اما هر بار تن به شکست داد. سراغ اقبال را گرفت. گفتند: «شهید شد!»



«اقبال پورشیبی» پر کشید و رفت. دوراجی فتح شد. اما انگار روح سبکبال اقبال در هیأت «قمری» ای زخمی دوباره میان بچه‌ها ظاهر شده بود. درگیری همچنان ادامه داشت و دود و گرد و غبار همه جا را فرا گرفته بود. تا حالا چهار پاتک سنگین نیروهای بعضی دفع شده بود، اما بعضی‌ها دست‌بردار نبودند. آنقدر گلوله آر.پی.جی شلیک کرده بودیم که خون از گوش خیلی از بچه‌ها بیرون زده بود. در چهارمین پاتک، عراقی‌ها خسته و زمین‌گیر شده بودند. وقت آن بود دوباره به سازماندهی نیروها بپردازیم. جایی گوشه‌خاکریز، روی چند گونی پر از خاک نشسته بودم و داشتم به تانک‌های عراقی که آن روبه‌رو بودند نگاه می‌کردم. از ذهنم گذشت: آنها در چه فکری بودند و چه خیالی در سر داشتند؟ همین طور داشتم نگاه

می‌کردم. به چهره‌های گرد و غبار گرفته، اما مصمم و با صلابت بچه‌ها نگاه می‌کردم و روحیه می‌گرفتم. به انبوه پوکه‌های سلاح‌های سبک و نیمه سنگین که روی هم تلبار شده بود و به آرایش نیروهای رزمنده. اما در این میان، در ازدحام این همه تصویرهای گوناگون، یک تصویر بیش از همه جلب توجه می‌کرد. صحنه‌ای که آدم را به حیرت وا می‌داشت. میان آن گرد و غبار و آن همه آتش و خون، در عین ناباوری، در عین شگفتی یک قمری آن روبه‌رو، روی یکی از گونی‌ها نشسته بود. همین طور بی اختیار مات و مبهوت چهره‌اش شده بودم. انگار زخمی شده بود. حدسم درست بود. ترکشی به یکی از چشمه‌اش خورده و شیار نازک خونی از چشمش تا پایین کشیده شده بود. از چشمش خون می‌آمد. انگار چشمش جایی را نمی‌دید و سردرگم شده بود. دوباره از ذهنم گذشت: خدایا این اینجا چکار می‌کند؟ چطور سر از اینجا در آورده و معنی این صحنه عجیب چیست؟ چیست این راز شگفت؟ این واقعه عجیب؟ محو شده بودم در آن صحنه، محو محو. طوری که درد شدیدی احساس کردم و چشم‌هایم سیاهی رفت و انگار افتادم...



چشم که باز کردم، نه از خاکریز خبری بود و نه از آن صحنه و تصویر رزمنده‌ها و صداها مهیب انفجار که پشت سر هم تکرار

می شد. تکرار می شد و تندر و آتش در هم می آمیخت و صدای نفیری بلند تمام فضای منطقه را می پوشاند. اما از آن صحنه ها و صداها خبری نبود. از قمری زخمی اثری نبود. دور و برم انگار آرام بود. خوب که دقت کردم دیدم که توی بیمارستان هستم. سه روز گذشت. حالم که کمی بهتر شد، دوباره برگشتم. خط مقدم هنوز سرشار از رزم و درگیری بود. انگار بعضی ها دست بردار نبودند. در حین درگیری و شدت حجم آتش به جلو حرکت کردیم. جلوتر که رفتیم یکی از نیروهای رزمنده روی زمین دمر افتاده بود. از پشت گردن تا ابتدای کمرگاه، بدنش دو نیم شده بود. انگار یکی با خنجر او را دریده بود و دل و جگر و روده اش بیرون زده بود. طوری که من جریان حیات را از میان دل و جگرش به وضوح می دیدم. طوری که من شوکه شدم اما او آخ هم نمی گفت. جلو رفتیم. رویش خم شدم و سرش را میان هر دو دستم گرفتم. داشت له له می زد و آرام آرام می گفت: «یا مهدی ادرکنی!» آخ برادر! آخ برادر! چه صورت قشنگی داشت و چه محاسن زیبایی. چه زیبا خون و غبار میدان رزم روی چهره اش نشسته بود. بی اختیار دست روی صورتش کشیدم. نگاهش به نگاهم افتاد. هنوز آن نگاه پاک و معصوم، آن نگاه پرمعنا و رازآلود در حافظه ام به یادگار مانده است. هنوز آن چهره زیبایی را قاب فکر و خیالم کرده ام. نگاهی به من انداخت. لبخند ملیحی روی لب هایش نقش بست و با همان حال، در همان لحظه پر کشید.



با آنکه چند روز از عملیات گذشته بود، هنوز درگیری ادامه داشت. انگار این عملیات «والفجر سه» که در آن سفیر فتح نمایان بود، می‌خواست نشان دهد که فتح و پیروزی به این سادگی‌ها هم نیست. این آسمان مهران هم انگار نمی‌خواست گرد و غبار و آتش و دود را از تن خود بزاید. هیچ سلاحی آرام و قرار نداشت، همان طور که هیچ نیرویی از دو طرف آرام و قرار نداشتند. همان طور که هر یک از دو طرف در صدد مهار و شکست طرف دیگر بود. سلاح‌ها، سلاح‌های تانک، توپ، آر.پی.جی، دوشکا، کاتیوشا، کلاشینکف، خمپاره‌های ۸۰ و ۱۲۰ میلیمتری، نارنجک‌ها، همه و همه در حال شلیک بودند. از بین تمام این سلاح‌ها، تنها آن خمپاره‌های ۶۰ میلیمتری از همه خطرناک‌تر بودند. چون تا کنارت منفجر نمی‌شدند، متوجه نمی‌شدی که خمپاره‌ای شلیک شده و باید خیز برداری تا بهت اصابت نکند. در این بین تنها آنهایی که تجربه زیادی داشتند و صدای خاص و منحصر بفردش را می‌شناختند، می‌توانستند از خود عکس‌العمل نشان دهند و روی زمین خیز بردارند. سلاح‌ها به شدت کار می‌کردند. گلوله مستقیم تانکی شلیک شد و به جایی اصابت کرد که چند نفر از نیروهای رزمنده در آن موضع گرفته بودند. گرد و غبار غلیظی به هوا خواست و چند لحظه بعد به سرعت به طرف محل انفجار دویدم. چند نفر

.....گزاره ششم / ۸۷

دیگر از بچه‌ها هم آمدند. گلولهٔ تانک طوری منفجر شده بود که پیکرهای پاره پاره در هم ادغام شده بودند. به سختی می‌توانستی تشخیص دهی که کدام پیکر پاره پاره متعلق به کدام رزمنده است. همه چیز در هم ادغام و مخلوط شده بود. انگار بدن‌های قطعه قطعه مال یک نفر هستند. درست، در حالی که مشغول جمع‌آوری تن‌های پاره پاره بودم، یکدفعه صدای شی‌ای، صدایی شبیه صدای همان خمپاره‌های شصت میلیمتری در گوشم پیچید. به سرعت روی زمین خیز برداشتم و خوابیدم. از ذهنم گذشت، باید منتظر انفجار می‌ماندم و احیاناً کشته شدن. شیء که به زمین خورد، شیء که در کنارم روی زمین افتاد، انگار مرگ را در مقابلم حس کردم. در یک لحظه، در یک لحظهٔ آنی منتظر انفجار گلولهٔ خمپاره شصت بودم، اما شیء منفجر نشد. نگاه که کردم، دست بریده شده‌ای در کنارم روی زمین افتاده بود که از کتف بریده شده بود. بی اختیار، تصویری غریب در ذهنم نقش بست. تصویر دست بریدهٔ قمر بنی هاشم!

گزاره هفتم

باران نوزدهم دی ماه شصت و دو آن قدر شدید بود که سیل راه افتاده بود. معمولاً در این مواقع گروه‌های شناسایی فعالیت بیشتری دارند. این وضعیت به نیروهای شناسایی این امکان را می‌دهد که از اصل غفلت یا غافلگیری طرف مقابل استفاده کنند و به عمق مواضعشان نفوذ کنند. «کاظم فتحی‌زاده» یکی از آن نیروهای نترس و زبده است که نام و آوازه‌اش بین همهٔ بچه‌های لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین پیچیده. همه او را می‌شناسند. شجاعت، دلاوری، صلابت و چابکی کاظم بر کسی پوشیده نیست. مدتی است که وارد گردان ما شده و هر وقت که لازم می‌داند به شناسایی می‌رود. همین چند لحظه پیش بود که بهش گفتم: «کاظم، بریم شناسایی!» فقط لبخندی از سر رضایت زد. انگار منتظر همین جمله بود تا

بلند شود و وسایلش را جمع و جور کند. باید به منطقه «دره مالی»^۱ عراق نفوذ می‌کردیم. باران یکی دو روز پیش آن قدر زیاد بود که سیل راه افتاد و آب تمام بستر رودها و چاله چوله‌های منطقه را در نوردید. شب که شد راه می‌افتیم. من و کاظم فتحی‌زاده و سه نفر دیگر از بچه‌های گردان ابوذر. بیشتر شناسایی‌ها در شب انجام می‌گیرد. تاکتیکی است که حتی خود عراقی‌ها هم متوجه آن شده‌اند. برای همین است که شب‌ها سخت مواظبند و تمام معبرهای ورودی یا بستر رودخانه‌های فصلی و شیارها را مین‌گذاری می‌کنند. خوب می‌دانند که گروه‌های شناسایی چطور در پناه شب تا عمق مواضعشان نفوذ می‌کنند. از خط دشمن گذشتیم. مقرها و عقبه نیروها به دقت شناسایی شد. کاظم کروکی مقرها و تمام سنگرها را روی کاغذ کشید. هوا داشت روشن می‌شد. برگشت به عقب امکان‌پذیر نبود. می‌بایست جایی خودمان را پنهان می‌کردیم، و کردیم. غذای کافی به همراه نیاورده بودیم و گرسنگی داشت اذیتمان می‌کرد. آب قمقمه‌ها هم در حال تمام شدن بود. آب را باید می‌گذاشتیم برای لحظات بسیار سخت. هنوز که اتفاقی نیفتاده بود. زمان به کندی می‌گذشت و گرسنگی بیش از پیش اذیتمان می‌کرد. چاره‌ای جز تحمل کردن نبود. آن قدر ماندیم تا هوا گرگ و میش شد. کاظم گفت: «بلند شین بریم!»

۱- نام منطقه‌ای در شمال غربی «شهابیه» عراق در منطقه مهران

گفتم: «به نظر تو هنوز زود نیست!»

کاظم گفت: «نه! کلی راه باید بریم!»

گفتم: «بذار هوا کاملاً تاریک بشه!»

کاظم گفت: «تا ما بلند شیم و چند قدم برداریم هوا به اندازه

کافی تاریک میشه!»

راه افتادیم. از همان جایی که آمده بودیم برمی گشتیم. اما یک

دفعه کاظم تغییر مسیر داد و به شیار دیگری پیچید.

گفتم: «چکار داری می کنی کاظم، راهو عوضی میری!»

به آرامی گفت: «راهو بلدم، باید تغییر میسر بدیم»

- «چرا؟ مگه چی شده؟!»

- «می ترسم عراقی ها سر راهمان دام گذاشته باشن!»

- «هر طور میلته!»

همه به ستون، پشت سر کاظم در حرکت بودیم.

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. همان طور که داشتیم به پیش

می رفتیم، یک دفعه کاظم گفت: «تکان نخورید!» هول کردم. از ذهنم

گذشت: «گیر افتادیم و کمین خوردیم!»

صدای کاظم بود که بلند شد: «همان جا که هستین بایستین!»

گفتم: «چی شده کاظم؟!»

کاظم گفت: «نگاه کن سیدا!»

با انگشت گودی کف شیار را نشانم داد. خوب که دقت کردم

دیدم یک مین تله ای والمر در کف شیار کاشته اند. کاری که به فکر

کمتر کسی می‌رسید. آن طرف شیار یک مین دیگر والمر قرار داشت که با سیم تله هر دوشان را به هم متصل کرده بودند. قبل از آن که سیم با بدن کاظم تماس پیدا کند، او متوجه قضیه شده بود. کاظم مشغول خشتی کردن مین‌ها شد. با عصبانیت گفتم: «داری چکار می‌کنی مرد!»

کاظم گفت: «دارم خشتی‌شان می‌کنم!»

گفتم: «برا چی این کارو می‌کنی!»

کاظم گفت: «به خاطر حیوانی، جاننداری که اگه احیاناً از اینجا

گذشت پاش به این مین‌ها برنخورد!»

گفتم: «بابا گور پدر حیوان، ولشان کن!»

کاظم گفت: «نه! باید خشتی‌شان کنم» و کرد.

مانده بودم به این آدم چه بگویم. اما انگار کسی در دلم مرا

سرزنش می‌کرد. من به چه فکر می‌کردم و کاظم به فکر چه بود.

گزاره هشتم

گروه ویژه تشکیل شده بود. یک گروه ویژه که از بهترین‌های لشکر بودند. کار این گروه تعقیب و از پای در آوردن نیروهای عراقی موصوف به «فرسان» بود. همان گوش‌برهایی که مدتی بود از عمق خاک عراق به پشت عقبه نیروهای ما نفوذ می‌کردند و ضربات بدی به نیروها وارد می‌کردند. بیشتر اعضای این گروه از کردهای وابسته به رژیم بعث بودند. کارشان شناسایی نقاط حساس و کمین کردن در پشت عقبه نیروهای خودی بود. هر بار که نفوذ می‌کردند، تا ضرباتی وارد نمی‌کردند، امکان نداشت که به عقب برگردند. تا حالا چندین بار کمین زده‌اند و عده‌ای از بچه‌ها را شهید کرده‌اند. گوش‌هاشان را بریده‌اند و با خود برده‌اند. هر جفت گوش قیمت گرانی دارد. برای هر جفت گوش «پنجاه هزار دینار» پول کمی نیست. گروه فرسان آن قدر صیاد، چابک و خطرناک هست که

آوازه و حشمتشان تمام منطقه را گرفته است. تمام نیروهای مستقر در خط به خوبی می‌دانند که گروه فرسان از هر منطقه یا نقطه‌ای که بگذرد، تا ضرباتی وارد نکنند، امکان ندارد برگردند. با دسته‌های ده نفره و پانزده نفره و بیست نفره وارد منطقه می‌شوند. از بیراهه‌ها وارد می‌شوند و از همان جاها دوباره به خاک عراق برمی‌گردند.

برای همین بود که به دستور فرمانده لشکر «محمد کرمی» و سایر اعضای فرماندهی، یک گروه ویژه تشکیل شد که افرادش از بهترین‌های گردان‌ها و گروهان‌ها انتخاب شده بودند. کار این گروه تعقیب «گوش برها» و از بین بردن آنها بود. پانزدهم مرداد ماه هزار و سیصد و شصت و سه بود که «علی بسطامی» از اطلاعات عملیات لشکر به مقر گردان آمد. قرار بود به شناسایی منطقه «آزادخان کشته» برویم. علی بسطامی مسئول اطلاعات لشکر به دنبال رد گروه فرسان بود. من هم عضو گروه ویژه بودم و می‌بایست ردی، نشانی از آنها پیدا کنیم. شب که شد چهار نفر از افراد را انتخاب کردم و به راه افتادیم. نرسیده به خط اصلی، رو کردم به علی و گفتم: «علی جان از خط اصلی عبور کنیم و بعد نمازمان را بخوانیم!»

علی گفت: «نه آقا سید! اگه از خط پدافندی عبور کنیم جلومان یک میدان مین هست، می‌ترسم آنجا مشکلی پیش بیاد و نتوانیم نمازمان را بخوانیم، بذار همین جا نماز بخوانیم»

علی از بچه‌ها فاصله گرفت و رفت در یک گودی کوچک که

آن طرف تر بود، مشغول خواندن نماز شد. چند لحظه بعد صدای گریه‌ای بلند شد. اول فکر کردم حتماً یکی از بچه‌هاست، اما بعد دیدم صدای هق زدن اوست که از داخل گودی بلند می‌شود. تا حالا ندیده بودم که علی گریه کند. آوازه شجاعتش را شنیده بودم، بهم گفته بودند که هر لحظه اراده کند تا بیست متری سنگر بعثی‌ها می‌رود و هیچ کس جلو دارش نیست، شنیده بودم که چقدر با نیروهایش دوست و رفیق است، اما ندیده بودم که این مرد، این آدمی که این آوازه را به هم زده، گریه کند. صدای گریه‌اش را به وضوح می‌شنیدم. بی‌اختیار بلند شدم رفتم کنارش. دست به دعا بود: «خدایا من می‌خواهم مجرد شهید شوم! خدایا این منت را بر من بگذار که مجرد شهید شوم! خدایا امشب مأموریت مهمی در پیش داریم، خودت کمک کن که با سربلندی این مأموریت را انجام بدیم! خدایا اگر قرار است مشکلی، خطری پیش بیاید، آن را تنها نثار من کن!»

چه حالی داشت! بی‌آنکه خلوتش را به هم بزَنم از کنار چاله بلند می‌شوم. می‌آیم پیش بقیه. نمازش را که خواند به گروه ملحق شد. خودش بلند می‌شود و برای بچه‌ها چای درست می‌کند. غذا را خودش بین نیروها تقسیم می‌کند تا کسی بلند می‌شود که کاری انجام دهد، التماس می‌کند که بنشیند تا او همه کارها را انجام دهد. هیچ باورم نمی‌شود. مسئول اطلاعات عملیات لشکر با آن نام و آوازه‌ای که به هم زده بود، طوری رفتار کند که همه را به شگفتی وا

دارد.

شام که خورده شد، راه می‌افتیم. از خط پدافندی بعشی‌ها می‌گذریم و با عبور از همان جاده کمربندی عراقی‌ها که تمام منطقه را به هم وصل می‌کند، مقرهایی را که در مناطق «خزینه» و «شهابیه» است شناسایی می‌کنیم. علی جلو دار است. تا قبل از عبور از خط پدافندی پشت سر نیروها حرکت می‌کرد، اما همین که نزدیک خط اصلی می‌شویم، خودش جلو می‌افتد. من اولش مخالفت می‌کنم:

- «تو که تا چند لحظه پیش پشت سر همه بودی چطور شد که حالا جلو دار شدی!»

علی گفت: «من باید جلو دار باشم!»

گفتم: «نه، من باید جلو دار باشم، وجود تو برای لشکر خیلی اهمیت داره!»

علی گفت: «تو را به خدا اذیت نکن!»

و جلوتر از همه راه می‌افتد. کار شناسایی تمام می‌شود اما ردی از گروه فرسان نیست. فقط مقرهای جدیدی که در منطقه ایجاد شده، توجه علی را می‌انگیزاند. انگار عراق می‌خواهد در منطقه تحرکات تازه‌ای داشته باشد. شاید هم برای عملیات در منطقه آماده می‌شود.

گروه فرسان وحشت عجیبی در منطقه ایجاد کرده بود. کسی به درستی اطلاعی از سازماندهی و چگونگی کار و برنامه‌شان نداشت. مدتی بود که در برابر این گروه، به دستور فرمانده لشکر ۱۱

..... گزاره هشتم / ۹۷

امیرالمؤمنین و فرمانده عملیات لشکر «غلام ملاحی» گروه ویژه‌ای تحت عنوان «گروه ضربت» تشکیل شد که کارش تعقیب و از بین بردن اعضای گروه فرسان بود. هوای داغ مرداد ماه شصت و سه و آن دشت‌های سوزان و ملتهب مهران و چنگوله بدجوری آدم را کلافه می‌کرد. چند قدم که راه می‌رفتی، عطش طوری جلوه می‌کرد که انگار سال‌هاست آبی ننوشیده‌ای. درست مثل خود دشت، مثل همین خاک گرم و سوزان که هر چه آب، روی آن بریزی اصلاً نمودی ندارد. باز هم لب تشنه و تاول زده است.

هجدهم تیر ماه شصت و سه بود که غلام ملاحی (فرمانده عملیات لشکر) دستور داد که برای کسب اطلاع از وضعیت دشمن در منطقه، هر طوری شده باید «اسیر» بگیریم. غلام چیزی خواسته بود که بعید به نظر می‌رسید. همه‌اش دنبال چگونگی تشکیل سازمان گروه فرسان یا آن گوش‌بُرهای لعنتی بودیم. باید می‌دانستیم که اینها کی‌اند و چطور سازماندهی و هدایت می‌شوند و چگونه خود را به عقبه نیروهای ما می‌رسانند و از آنجا ضربه می‌زنند. تا حالا چند بار جلوی راه بچه‌ها کمین کرده بودند و عده‌ای‌شان را شهید کرده بودند. تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که آنها «گرد» هستند، همین. یک ماه گذشت.

«یادگار امیدی» فرمانده اطلاعات و عملیات بود. من هم مسئولیت گروه دیگری از بچه‌ها را به عهده داشتم. هوای گرم مرداد ماه شصت و سه آدم را کلافه می‌کرد. اما در پوشش همین

گرما و هوای دم کرده گوش‌برها از خط عبور می‌کردند و می‌آمدند پشت سر نیروهای خودی و آنجا کمین می‌کردند. مدتی بود که بدجوری منطقه را ناامن کرده بودند. آوازه وحشت و قدرتشان در همه جا پیچیده بود. بیش از همه از منطقه «سرخر»^۱ عبور می‌کردند. انگار آنجا مرز سفیدی بود که هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کرد. خوب جایی را انتخاب کرده بودند. «سرخر» با آن همه شیار پیچ در پیچ، توی روز روشن آدم را به هراس می‌انداخت، چه رسد به اینکه ناامن باشد. دل شیر می‌خواست که به راحتی بتوان از آن عبور کرد. بخصوص زیر حرارت و گرمای مرداد ماه که آفتاب عمود بر پیکرت تازیانه آتش بزند. اما تحت هر شرایطی می‌بایست بر اساس دستور لشکر، هم به دنبال گوش‌برها می‌گشتیم، هم از عراقی‌ها اسیر می‌گرفتیم. حاج یادگار آمد و نیروها را توجیه کردیم. نیروها به دو گروه تقسیم شدند که مسؤولیت یک گروه با حاج یادگار بود و مسؤولیت گروه دوم با من.

غروب روز دوشنبه هفدهم مرداد ماه بود که راه افتادیم. از جاده آسفالت مهران - دهلران گذشتیم و هفده کیلومتر به عمق خاک عراق نفوذ کردیم تا به منطقه «ته‌لیل» رسیدیم که حایل بین مهران و دهلران بود. بر روی ارتفاعات «ته‌لیل» عراقی‌ها یک پایگاه زده بودند. پشت سر ارتفاعات، تپه‌ای بود که تیربار «دوشکا» را روی آن

۱- نام منطقه‌ای در حوزه عمومی مهران

.....گزاره هشتم / ۹۹

مستقر کرده بودند. تیربار جایی قرار گرفته بود که هر جنبنده‌ای که قصد نفوذ از آن سمت را داشت، جان سالم به در نمی‌برد. پایگاه جادهٔ موصلاتی نداشت، برای همین تدارکات نیروهای عراقی با قاطر صورت می‌گرفت. اهمیت آن نقطه در این بود که روی بخش وسیعی از منطقه «دید» و «تیر» کامل داشت. عصر بود که دو نفر از عراقی‌ها در حالی مشاهده شدند که با قاطر برای پایگاه آذوقه می‌بردند.

یادگار گفت: «باید هر طوری شده پایگاه را دور بزنیم و محاصره‌شان کنیم!»

گفتم: «فکر خوبیه! اما باید با نهایت دقت این کار انجام بگیره!»
همه‌اش به این فکر می‌کردیم که چطور یکی از آن سربازها یا درجه‌دارهای بعثی را زنده بگیریم. این مهمترین هدف بود و برنامه بعدی هم تعقیب و به دام انداختن گوش‌برها بود.

بین پایگاه و تپه‌ای که تیربار دوشکای بعثی‌ها روی آن مستقر بود، شیاری بود که هر دو موقعیت را به هم متصل می‌کرد. قرار شد کاظم فتحی‌زاده به اتفاق چند نفر دیگر از بچه‌ها در میانهٔ شیار؛ یعنی همان جایی که عراقی‌ها با قاطر تدارکاتشان را انجام می‌دادند، کمین بزنند.

کار سختی بود. گرمای هوا و التهابی که از زمین بخار می‌شد امکان فعالیت چندانی به آدم نمی‌داد. اما چاره‌ای نبود. به هر نحو ممکن و تحت هر شرایطی باید این کار را می‌کردیم. هدف گرفتن

«اسیر» بود. کسی که بتوان تازه‌ترین اطلاعات را ازش کسب کرد. این برای فرماندهی لشکر و قرارگاه خیلی مهم بود. کار باید طوری صورت می‌گرفت که تا آنجایی که امکان داشت درگیری به وجود نیاید، اما این غیرممکن بود. منتظر ماندیم تا غروب شود. چند نفر از افراد به عنوان گروه گشتی به طرف نقاط در نظر گرفته شده حرکت کردند. می‌بایست قبل از هر اقدامی از آخرین وضعیت پایگاه‌ها اطلاع پیدا می‌کردیم. افراد گروه گشت چند ساعت بعد بازگشتند. خسته بودند و نوعی نگرانی و ناراحتی در چهره‌هاشان هویدا بود.

به کاظم فتحی‌زاده گفتم: «چی شده؟ چرا ناراحتین؟»

کاظم گفت: «لو رفتیم!؟»

حاجی یادگار گفت: «چی گفتی!؟ لو رفتیم!؟»

سر گروه گفت: «متأسفانه عراقی‌ها متوجه حضور ما در منطقه

شدن!»

گفتم: «چطور ممکنه!؟ ما که نهایت دقت را کرده‌ایم!»

حاجی یادگار گفت: «حالا چه کارا کردن!؟»

سرگروه گفت: «عراقی‌ها در همان مسیرهایی که ما رفت و آمد

داشته‌ایم، کمین گذاشته‌اند!»

حالا پایگاه‌های بعضی‌ها کاملاً آماده و هوشیار بودند. هیچ

چاره‌ای نبود. هر طوری شده باید کار را یکسره کنیم. باید، باید

یکی از آن بعضی‌ها را به اسارت بگیریم. باید می‌رفتیم و کاری

..... گزاره هشتم / ۱۰۱

می‌کردیم. سی و هشت نفر از افراد آماده شدند. شب از راه رسیده بود و جز من و حاجی یادگار و آن چند نفر افراد گشتی بقیه نیروها نمی‌دانستند که عراقی‌ها از حضور ما در منطقه مطلع شده‌اند و در آماده‌باش کامل به سر می‌برند. قرص ماه از آسمان پرتوافشانی می‌کرد و سطح زمین را نور باران کرده بود. شب که مهتابی باشد برای عملیات یا تک شبانه زیاد مناسب نیست، اما چاره‌ای نبود. نیروها را از مسیری عبور دادیم که تنها یک باریکه راه از میانه آن می‌گذشت. بقیه مسیر یا پرتگاه بود یا صعب‌العبور.

کاظم فتحی‌زاده جلودار ستون بود. پشت سرش من بودم و حاجی یادگار و بقیه نیروها هم پشت سر. ستون داشت به جلو حرکت می‌کرد که به ناگاه سر و کله چند نفر از عراقی‌ها در جلوی ستون ظاهر شد. باریکه راه بود و هیچ راه برگشتی وجود نداشت. پایین پرتگاه بود و قسمت بالا هم صخره‌ای و صعب‌العبور. کم‌کم سر و کله چند نفر دیگرشان هم پیدا شد. آنقدر نزدیک و ناگهانی این اتفاق افتاد که افراد گروه با عراقی‌ها ادغام شد. شب مهتابی سطح زمین را مثل روز روشن کرده بود. کاظم مکثی کرد و گفت: «حالا چکار کنیم!؟»

گفتم: «بخوابید رو زمین!»

کاظم خیز برداشت و تمام ستون سر و سینه را به خاک چسبانده. به همان حالت سینه‌خیز مسیر آمده را دوباره برگشتیم. به بقیه افراد گروه گفتیم که قضیه چیه. خود را به شیاری رساندیم

که در ابتدای باریکه راه بود. داخل شیار که شدیم، افراد همگی جمع شدند. به همه گفتم که قضیه چیست و چرا برگشته‌ایم. مایی که تا همین چند لحظه پیش در چنگال نیروهای عراقی بودیم، به طرز شگفت‌آور و اعجاب‌انگیزی از دامشان بیرون آمدیم. یعنی آنها ما را ندیده بودند؟ یا نه، ما را دیده‌اند و حتماً چهار سمتمان را محاصره کرده‌اند؟

حاجی یادگار گفت: «باید دورشان بزنی!»

کاظم گفت: «از داخل همین شیار بالا بریم و بعد محاصره‌شان

کنیم!»

گفتم: «باشه! این کارو می‌کنیم!»

از میان شیار رو به سمت بالا حرکت کردیم و بعد به جایی رسیدیم که بالاتر از همان نقطه‌ای بود که همین چند لحظه پیش چند نفر از عراقی‌ها را در آنجا دیده بودیم. افراد گروه تقسیم شدند و بالای سرشان موضع گرفتند. حالا باریکه راه کاملاً در زیر دست قرار گرفت و پایین آن هم پرتگاه بود. به نظر می‌رسید که عراقی‌ها محاصره شده‌اند. در زیر نور شب مهتابی باز سر و کله دو نفرشان در نزدیکی باریکه راه خودنمایی می‌کرد. حالا وقتش بود. عملیات باید سریع و برق‌آسا انجام بگیرد.

فرمان آتش صادر شد و درگیری سختی در گرفت. حمله سریع و برق‌آسا بود. عراقی‌ها هیچ فکرش را نمی‌کردند که به دام بیفتند. درست همان دمی که آنها از قبل برای ما تنیده بودند، خودشان در

..... گزاره هشتم / ۱۰۳

آن گرفتار شدند. زیر نور ماه، تیرهایی که شلیک می‌شد و آن پایین بر سر عراقی‌ها پایین می‌آمد، جلوۀ قشنگی به پا کرده بود. صدای نعرۀ سربازان بعضی به گوش می‌رسید که خودشان را به پایین پرتگاه پرت می‌کردند. بچه‌ها هر چه مهمات و نارنجک و آر.پی.جی بود روی سرشان ریختند. دیگر از سوی عراقی‌ها تیری به آن صورت شلیک نمی‌شد. چند نفر از افراد دیگر گروه پایین رفتند و چند لحظه بعد در عین ناباوری سه نفر را در حالی که به اسارت گرفته بودند، بالا می‌آمدند. وضعیت یکی شان وخیم بود. طوری که چند لحظه بعد هلاک شد. یکی دیگرشان پاش شکسته بود. مدام از طریق بی‌سیم صدایمان می‌کردند، اما به حاجی یادگار گفتم جوابشان را ندهد تا کار را یکسره کنیم. حاجی محمد کرمی فرمانده لشکر، کورش آسیابانی فرمانده قرارگاه تاکتیکی و غلام ملاحی همگی منتظر تماس ما بودند. مدام حاجی کرمی از پشت بی‌سیم داد می‌زد که وحی شده؟ شماها کجا هستید؟ آیا به مقصد رسیده‌اید یا نه؟! اما اول جوابش را ندادیم تا کار یکسره شد. حالا وقت برقراری تماس بود. به فرمانده لشکر و بقیه گفتیم که عملیات با موفقیت انجام گرفته و کادوی بچه‌های گروه ضربت هم در اولین فرصت ممکن تقدیم‌شان می‌شود.

..... ۱۰۴ / گزاره‌های تا ابد

گزاره نهم

حدود یک سال بود که در تعقیب و گریز گروه «فرسان» بودیم. یعنی درست از پانزدهم مرداد ماه هزار و سیصد و شصت و سه تا حالا که بهمن ماه هزار و سیصد و شصت و چهار است. توی این مدت کار مهمی صورت نگرفته. یعنی ما نتوانسته‌ایم ضربه‌ای مهم و کاری بر پیکر این «گوش‌بُرها» وارد کنیم. راستش آن قدر صیاد و چابک‌اند که به این سادگی گیر نمی‌افتند. شاید هم مشکل از ماست که هنوز نمی‌دانیم چطور باید ردشان را بگیریم و گیرشان بیندازیم. هر چه هست بدجوری کفرمان را در آورده‌اند. آن روز که «حاج محمد کرمی» فرمانده لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین به مقر گردان بی‌سیم زده بود، من توی مقر نبودم. «مرتضی رستمی» جانشین گردان توی مقر بود. حاج کرمی گفته بود که باید چند تا از نیروهای زبده گردان را به اطلاعات و عملیات لشکر مأمور کند. مرتضی رستمی

همین کار را کرده بود. چند نفر از بهترین‌ها را به سرپرستی «علیداد کرم‌پور» به اطلاعات و عملیات لشکر فرستاده بود. «علی رشیدی» تازه مسئول اطلاعات عملیات لشکر شده بود. شب هنگام بود که متوجه شدم روی یال ارتفاعات «ابراهیم قتال» نیروها آزادانه می‌آمدند و می‌رفتند. اصلاً انگار برای گشت و گذار توی منطقه اعزام شده بودند، نه شناسایی. وضعیت آن قدر درهم و برهم بود که آدم تعجب می‌کرد. برادران ارتش که مستقر در منطقه بودند از این وضع اظهار ناراحتی کردند. حتی یکی‌شان که حالا اسمش یادم نیست بهم گفت: «شما بدون هماهنگی وارد محور ما شده‌اید! علاوه بر این بچه‌هاتان هیچ، اصول حفاظتی و استتار را رعایت نمی‌کنن! آخه برادر این چه وضعیه؟!»

شب هنگام بود که به «حاج کرمی» زنگ زدم و گفتم: «حاجی! با این وضعیتی که من می‌بینم، دیر یا زود همه نیروها تلف می‌شوند!» حاج کرمی گفت: «چکار کنیم؟!»

گفتم: «دشمن متوجه حضور نیروهای ما شده و وضعیت خطرناکه!»

حاج کرمی گفت: «نظر تو چیه?!»

گفتم: «راست و حسینی من مخالفم! از این لحظه یا گروه را جمع می‌کنم یا استعفا می‌دهم! اصلاً چرا نیروها را اینجا جمع کرده‌ای?!»

حاج کرمی چیزی نگفت. با ناراحتی ازش خداحافظی کردم. اما

.....گزاره نهم / ۱۰۷

یکی، دو ساعت بعد خودش آمد سراغم. «حاج کرمی» از خلق و خوی بچه‌ها کاملاً آگاه بود. خصوصاً مرا خوب می‌شناخت که چه آدمی هستم. بی آنکه حرفی بزنم خودش شروع کرد: «راستش سیدجان! کاظم فتحی‌زاده به شناسایی رفته. از خط دشمن هم گذشته و رفته تا عقبه. ما ازش خبر دقیقی نداریم. یک روز فرصت بده تا کاظم برگرده، آن وقت خودم بهت اختیار تام می‌دهم که هر کاری دلت می‌خواهد بکنی!»

گفتم: «اصلاً چرا گروه اینجا جمع شده‌اند!؟»

گفت: «قراره در اینجا یک تک حسابی به دشمن بزنیم!»

گفتم: «این طوری حاجی! این طوری که نیروها بدون هیچ استتار و اصول حفاظتی همین طور روی یال ارتفاعات آزادانه دارند می‌گردند و انگار برای گردش و تفریح آمده‌اند!؟»

گفت: «بهشان میگم بیشتر مواظب باشند!»

درست فردای همان روز! دقیقاً یادم نیست، ولی انگار سیزدهم یا چهاردهم بهمن ماه هزار و سیصد و شصت و چهار بود که از آن اتفاقی که می‌ترسیدم، از آن حادثه‌ای که واهمه داشتم، آخرش اتفاق افتاد. بچه‌های گروه ویژه کمین خوردند. به دام آن «گوش‌بُرها» افتادند و یازده نفرشان پرپر شد. علیداد کرم‌پور، مجید دوستکام، علی کرم شامحمدی، صیدعلی حسینی، امید حسینی، خلیل جوزی، سرباز احمدی، مرتضی رستمی، خلیل ملکی، مهدی رشیدی، یک نفر دیگر که اسمش یادم نیست. «سید رضا خوبایی» هم به اسارت

گرفته شد. خبر که بهم رسید انگار آسمان روی سرم آوار شد. انگار پرده سیاهی جلوی چشم‌هام کشیده شد و با آنکه دلم سفت بود و خیلی کم گریه‌ام می‌گرفت، اما آن روز، آن روز تلخ و دردناک، آن لحظه سخت و وحشت‌آور به گریه‌ام واداشت. های های زدم زیر گریه. گردان دیگر جای من نبود. بی علیداد کرم‌پور، بدون حضور خلیل ملکی، تاب ماندن را نداشتم. همان لحظه، همان لحظه تلخ و سخت متن استعفایم از فرماندهی گردان را نوشتم. تقاضای تسویه حساب کردم. گردان دیگر جای من نبود، اما کسی بهم تسویه حساب نمی‌داد. قید همه چیز را زدم و بهانه آوردم که خسته‌ام، کار دارم، بچه‌هام مریضند. قطعه زمینی دارم که در آن گندم کشت کرده‌ام و باید بروم سر زمین و کشاورزی‌ام. به خانه آمدم. چهار ماه تمام توی خانه بودم و به کارهای کشاورزی‌ام سر و سامان دادم. کار که تمام شد، حسی غریب مرا وامی‌داشت که دوباره برگردم. اما به کجا؟ به گردان؟ نه! به هیچ وجه مایل نبودم به گردان برگردم. این بار هوس جنوب را کرده بودم. کم‌کم آماده رفتن به سوی جنوب بودم که نمی‌دانم چطور «حاج کرمی» فرمانده لشکر خبردار شده بود. به حاج «عبد سبزی» فرمانده سپاه ناحیه ایلام زنگ زده بود که هر طوری شده مانع رفتنم به جنوب شود و راضیم کند دوباره به گردان برگردم. روز بعد بود که «دوستعلی آزوغ» مسئول بسیج سپاه ناحیه ایلام و دو نفر از همکارانش آمدند خانه‌ام. آزوغ اولش از مسائل زندگی و کارهای روزانه‌ام بحث به میان آورد. ظهر

که شد ناهار ساده‌ای خوردند و بعد آزوغ رفت سراغ اصل مطلب:
«راستش سیدجان آمده‌ایم دنبالت! تا تو را با خود ببریم از اینجا
تکان نمی‌خوریم!»

یکه خوردم و گفتم: «قضیه چیه آقای آزوغ!؟»
آزوغ گفت: «حاج سبزی فرمانده سپاه ناحیه ایلام ما را فرستاده
که تو را با خود ببریم!»

گفتم: «کجا بریم!»
آزوغ گفت: «سپاه ناحیه ایلام!»
گفتم: «الله به خیر! چه شده مگر!؟»

گفت: «شنیده‌ام که میخوای بری جبهه جنوب!»
گفتم: «حقیقتش درسته!»
گفت: «ولی اینجا بیشتر به شما احتیاج دارند!»

گفتم: «دیگه به لشکر نمی‌روم!»
گفت: «باشه! اما باید بیاین سپاه ناحیه ایلام!»
گفتم: «ولی اول باید بروم چنگوله و «تنگه تیمار»!»

آزوغ دست‌بردار نبود. اما هر طوری که شد راضی‌اش کردم که
برود. اما بهش قول دادم که خودم به سپاه می‌روم.

روز بعد رفتم چنگوله. هنوز گرد راه از سر و رویم پاک نشده
بود که «محمد کریم لطفی» و عده‌ای دیگر از بچه‌ها با یک ماشین

تویوتا آمدند تنگه تیمار. «محمد کریم لطفی» به هر نحوی که شد مجبورم کرد باهاش بروم. ماشین حرکت کرد و آمدیم سپاه. رفتم پیش حاج سبزی فرمانده سپاه ناحیه. لبخندی زد و گفت: «خبر داری که امام یک بخشنامه مهم صادر کرده؟!»

گفتم: «نه! چه بخشنامه‌ای؟!»

حاج سبزی گفت: «امام فرموده که بچه‌های رزمنده نباید جبهه را ترک کنند. سکوت کردم. چای آوردند و خوردیم. حاج سبزی به رمضان محمدی مسؤول گزینش سپاه زنگ زد و گفت که بیاید دفتر فرماندهی. رمضان محمدی هم آمد. حاج سبزی بهش گفت: «همین حالا برای سید تشکیل پرونده بده!»

گفتم: «چه پرونده‌ای؟!»

حاج سبزی گفت: «خب معلومه! پرونده پاسداری! حالا بگو که چه مدت خدمت کرده‌ای؟!»

گفتم: «هیچی!»

حاج سبزی اصرار زیادی کرد، تا اینکه گفتم: «بنویسید شش ماه پاسدار افتخاری!»

همان لحظه حکم پوشیدن لباس سبز پاسداری ام صادر شد.

حاج سبزی گفت: «حاج کرمی فرمانده لشکر بهم زنگ زده و اصرار داره که دوباره برگردی به لشکر!»

گفتم: «نه!»

حاج سبزی گفت: «ولی شما باید به تکلیف عمل کنید. آنجا به

شما احتیاج دارند. اگر هم مایل نیستی همین جا بمان!»
حاج سبزی اصرار و خواهش زیادی کرد، طوری که توان
مخالفت را ازم گرفت و راضی‌ام کرد که دوباره برگردم به لشکر!
برگشتم. اما مایل نبودم که دوباره بروم گردان. هنوز خاطره تلخ
کشته و شهید شدن بچه‌ها در روح و روانم جاری بود. به لشکر که
برگشتم حاج کرمی با روی باز - مثل همیشه - ازم استقبال کرد و
گفت: «سیدجان! یا برو قرارگاه تاکتیکی، یا دوباره برو گردان و یا
اطلاعات عملیات!

گفتم: «نه! می‌روم پیش علیرضا باقری‌پور مسئول تعاون و معراج
شهدا! می‌خوام راننده آمبولانس شوم. و رفتم.
درست دی ماه سال هزار و سیصد و شصت و پنج بود که با
اعزام سپاهیان محمد(ص) سپاه، تصمیم گرفته شد که گردانی تحت
عنوان «انصار المجاهدین» تشکیل شود. کار بچه‌های این گردان
حمل مجروحین و شهدا در حین عملیات‌ها بود. در این میان
نیروهای زیادی به ستاد معراج شهدا دادند. علیرضا باقری‌پور مانده
بود با این نیروها چکار کند.

بهش گفتم: «من این نیروها را برات سازماندهی می‌کنم.»
نیروها که سازماندهی شدند، قرار شد آنها را برای عملیات
کربلای چهار آماده کنیم. نیروها با سازماندهی جدید همراه با
تعدادی دیگر از نیروهای کادر سپاه آماده برای حرکت به طرف
جنوب و شرکت در عملیات کربلای چهار شدند، اما پیغام دادند که

..... / ۱۱۲ گزاره‌های تا ابد

عملیات لو رفته و نیروهای گردان اعزام نشدند. درست پانزدهم دی ماه هزار و سیصد و شصت و پنج بود که گردان انصارالحسین به گردان رزمی ۵۰۸ امام محمد تقی(ع) تغییر پیدا کرد و دوباره به عنوان فرمانده گردان به منطقه عملیاتی «میمک سوخته» واقع در ارتفاعات قلاویزان مهران اعزام شدیم.